

McGill University Library



3 103 473 192 Q

دہلی

غزلیات و رباعیات

فتاحی ندیشا پوری (سبک)

از شاعران قرن نهم ہجری

بہ اتمام

مہدی محقق - کبریٰ بستان شہرین



انجمن آثار و مفاہرت

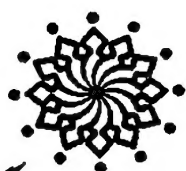
۱۳۸۵



3606578
isbn

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان
غزلیات و رباعیات
فیاحی نیشابوری (سبک)
از شاعران قرن نهم هجری
به اهتمام
مهدی محقق - کبری بستان شپین



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
شماره ۳۵۸

یحیی سبیک نیشابوری، ۸۵۲ق

[دیوان]

دیوان غزلیات و رباعیات فتاحی نیشابوری / به اهتمام مهدی محقق، کبری بستان شیرین.
- تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۵.
[هجده]، ۲۶۰ ص.

ISBN : 964-528-010-9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

پشت جلد به انگلیسی: Fattahi Nishaburi. (Lyrics and Quatrains)

Divan-i gazaliyyat va rubaiyyat

چاپ قبلی: دانشگاه تهران، مؤسسه مطالعات اسلامی، دانشگاه مکیل، ۱۳۸۱.
۱. شعر فارسی -- قرن ۹ق. الف. محقق، مهدی، ۱۳۰۸ -، گردآورنده. ب. بستان
شیرین، کبری، گردآورنده. ج. انجمن آثار و مفاخر فرهنگی. د. عنوان.

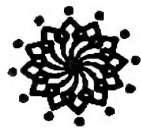
۸۶۱ / ۳۳

PIR ۵۸۴۴/د۹

۱۳۸۵

۸۴-۴۱۰۲۲

کتابخانه ملی ایران



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

دیوان غزلیات و رباعیات فتاحی نیشابوری
به اهتمام: دکتر مهدی محقق و کبری بستان شیرین
ناظر فنی چاپ: محمد رئوف مرادی
چاپ اول، ۱۳۸۵ □ شمارگان ۱۵۰۰ نسخه
لیتوگرافی: باختر □ چاپ: دالاهو
حق چاپ برای انجمن آثار و مفاخر فرهنگی محفوظ است

دفتر مرکزی: تهران - خیابان ولی عصر - پل امیر بهادر - خیابان سرگرد بشیری (بوعلی) - شماره ۱۰۰

تلفن: ۵۵۳۷۴۵۳۱-۳، دورنویس: ۵۵۳۷۴۵۳۰

دفتر فروش: خیابان انقلاب بین خیابان ابوریحان و خیابان دانشگاه - ساختمان فروردین - شماره ۱۳۰۴،

طبقه چهارم - شماره ۱۴؛ تلفن: ۶۶۴۰۹۱۰۱

شابک: ۹۶۴-۵۲۸-۰۱۰-۹ ISBN : 964-528-010-9

قیمت: ۳۴۰۰ تومان

فهرست مطالب

پیشگفتار	پنج
غزلیات	۱
مقطعات	۱۳۳
رباعیات	۱۴۰
لغات	۱۴۵
ترکیبات	۱۶۳
تعليقات و توضیحات	۱۹۱

پیشگفتار انجمن

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

مولانا یحیی سبیک فتّاحی نیشابوری از شاعران و نویسندگان و خطّاطان معروف قرن نهم هجری است که با شاهرخ فرزند امیر تیمور گورکان (۸۵۰-۸۰۷هـ) همزمان بوده است. او که در آغاز «فتّاحی» تخلص داشته از کلمه «فتّاح» به معنی سبک که با کاف تصغیر مفید تحبیب سبیک شده با تبدیل تا و فا فتّاحی را برای تخلص خود برگزیده و در دو کتاب خود معروف به اسراری و خماری همین دو کلمه را به عنوان تخلص به کار برده است.

از جزئیات زندگی تحصیلی و علمی او آگاهی فراوانی در دست نیست فقط در برخی از تذکرها و کتابهای تراجم و تاریخ به صورت اجمال از او یاد شده است که اینک به برخی از آنها اشاره می‌گردد:

۱- تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی

ذکر فاضل دهر مولانا یحیی سبیک نیشابوری زیّدت درجته

مرد فاضل و در اکثر علوم صاحب وقوف بود و به روزگار خاقان مغفور شاهرخ سلطان، به فضل و استعداد شهرت یافت، خصوصاً در علم شعر و خط که صاحب فن بوده است، و چند ده‌نامه به نظم آورده است و کتاب اسراری و خماری تألیف نموده، اما حالا کم یافت می‌شود، و سخنان اکابر و استادان را به تضمین در آن نسخه می‌آورد و این بیت از آن جمله است:

بیت

مکن اسرار خالص را به قند و زعفران معجون
 به رنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
 و مولانا یحیی در صنایع شعر مبالغه دارد، که بی آن سخنوری نمی‌کند، و چون او مرد قانع،
 و از ملازمت ارباب دنیا مجتنب بوده، سخن او زیاده شهرتی نیافت، و الا از سخنوران معتبر
 است و اشعار و مطلع‌های او بین الشعراء مذکور و دیوان او درین باب مشهور است:
 وله هذا المطلع:

آن ترک که صد خانه کمانش زپی انداخت
 سویت فکنم گفت خدنگی و نی انداخت
 و ایضاً فی وارداته:

همچو بلبل‌های و هوئی کن که برخواهد پرید
 مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می‌کنی
 وله ایضاً:

تو ای سرخیل مهر و یان چه نامی	ملک یا حور یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی	مهی هرگاه بر بالای بامی
مرا رخسار و زلف تست مطلوب	انیس و قوت جان در صبح و شامی
نسیم بگذری گر بر دیارش	فیلغ عند معشوقی سلامی
مران از کوی او ما را رقیبا	فلاترند مسایل عن کرامی
گل اندر غنچه تر دامن بود لیک	دریده پیرهن در نیک نامی

گدای تست فتاحی مسکین

فحسبی عند اقران احتشامی

توفی المولی الفاضل یحیی نور مضجعه، فی حدود سنه اثنی و خمسين و ثمانمائة.

۲- مجالس النّفائس امیر علیشیر نوائی

مولانا یحیی سبیک از جمله علم و فضل خراسان است و در جمیع علوم ماهر بوده و فضل او بر همه کس ظاهر و در فنّ عروض مسلّم و مشهور در میان جمهور، و شبستان خیال تصنیف اوست و در این کتاب تخلّص او فتّاحی است و اسراری نیز گاهی تخلّص می کرده و در تخلّص فتّاحی این غزل گفته که این مطلع اوست:

ای که دور لاله ساغر خالی از می می کنی

رفت عمر این داغ حسرت را دواکی می کنی؟

همچو بلبل های و هویی کن که برخواهد پرید

مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می کنی

و در تخلّص اسراری این غزل در تتبع خواجه حافظ گفته:

ازّه برگ کنب ای بنگیان زان تیز شد تا بُرد بیخ نهال عمر و ایمان شما

۳- حبیب السّیر خواند میر

مولانا یحیی سبیک در سلک افاضل دیار خراسان انتظام داشت و همواره به قلم گوهر نگار نقش تألیف و تصنیف بر ورق روزگار می نگاشت و متثورات بلاغت صفاتش در غایت خیال انگیزیت و منظومات لطافت آیاتش در نهایت رنگ آمیزی چنانچه در مجالس النّفایس مسطور است مولانا یحیی نخست تفّاحی تخلّص می کرد و بعد از آن تفّاحی را به فتّاحی مبدّل ساخت و خماری و اسراری نیز تخلّص های آن جنابست از غزلی که فتّاحی تخلّص نموده این دو بیت به خاطر بود ثبت افتاد:

ای که دور لاله ساغر خالی از می می کنی

رفت عمر این داغ حسرت را دواکی می کنی

همچو بلبل های هویی کن که برخواهد پرید

مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می کنی
و از جمله غزل هائی که اسراری تخلص فرموده غزلیست که در تتبع خواجه حافظ شیرازی
گفته و این بیت از آن غزلست:

ازّه برگ کنب ای بنگیان زان تیز شد تا برد بیخ نهال عقل و ایمان شما
و از جمله رسائل منظومه مولانا یحیی یکی تعبیر خواب است و آن رساله را به این بیت
افتتاح کرده که بیت:

ای برون از وصف و تعبیر و کلام داور بیدار و حیّ لاینام
و از مؤلفان نثر آن فاضل پسندیده صفات شبستان خیال و حُسن دل مشهور است و
بسیاری از نکات غریب در آن دو نسخه مسطور و فاش در سنّه اثنی و خمسين و ثمانمائه اتفاق
افتاد.

۴- هدیه العارفین اسماعیل پاشا بغدادی

الفتّاحی یحیی سبک بن... النیسابوری الادیب الشّاعر المعروف بالفتّاحی المتوفی سنة
۸۵۲ اثنین و خمسين و ثمانمائه له من التّالیف اسراری و خماری منظومه فارسیه،
تعبیر نامج منظومه، حُسن و دل ایضاً منظومه، ده نامه ایضاً منظومه، شبستان خیال
فی الأدب منظومه.

مجموعه کاملی از آثار فتّاحی در دارالکتب والوثائق القومیّه در قاهره وجود دارد که به
شماره ۱۸۳۶ فارسی ثبت شده و در فهرست نسخه های خطی فارسی دارالکتب ج ۲ ص ۷۲
معرفی گردیده. این مجموعه مشتمل بر نه کتاب از آثار فتّاحی نیشابوری است به ترتیب زیر:

۱- شبستان خیال، برگ ۶۳-۱

این کتاب با عبارات زیر آغاز می گردد:

حمد خدای را که چشمهٔ حمدش دریائست در حدّ کمال کرم، و دایرهٔ میم نعمتش سفرهٔ الهیست در نعت نوال قدم. بیت

عین نعم چشمه‌ایست در غم دریای او میم درم حلقه‌ایست با در آلالی او
بنا به قول حاجی خلیفه در کشف الظنون این کتاب به وسیلهٔ مصطفی بن شعبان سروری متوفی ۹۶۹ به ترکی مورد شرح قرار گرفته است.

۲- رساله فی الإنشآت المصنوعة، برگ ۶۴-۷۶

این رساله با جمله‌های زیر شروع می‌شود:
صنایع بدایع حمدی که ترصیع تجنیس آن مستجمع قواعد فصاحت و مستلزم ضوابط بلاغتست
قادری را سزااست که اصول ترکیب مکونات و فروع تکوین موجودات حرفی از مفردات
قدرت اوست.

۳- رسالهٔ حُسن و دل، برگ ۷۷-۸۷

این رساله که در سال ۸۴۰ هـ تألیف شده داستانی عرفانی است که برپایهٔ دو شخصیت اصلی یکی به نام «حُسن» و دیگری به نام «دل» نهاده شده است. بنا به قول حاج خلیفه این رساله مورد اقتباس مولانا محمود بن عثمان معروف به لامعی برسوی متوفی ۹۳۸ هـ قرار گرفته و او آن را با همین نام به ترکی تحریر کرده است. این داستان کوتاه به وسیلهٔ غلامرضا فرزانه پور تصحیح و به وسیلهٔ کتابخانهٔ طهوری در سال ۱۳۵۱ چاپ شده است.

۴- دستورالعشاق، برگ ۸۸-۱۹۶

این منظومه با این ایات آغاز می‌گردد:

بنام آنکه از خُمهای افلاک	شراب فیض فطرت ریخت بر خاک ،
جهانداری که چه مست و چه هشیار	به خطّ و حکم او دارد سروکار
درین میخانه موجودی که هستند	زجام جود او مست السند

بنا به نقل صاحب الذریعه این منظومه در سال ۱۹۲۶ م. در برلن چاپ شده است.

۵- قصائد، برگ ۲۰۴-۱۹۷

قصائد فتاحی همه سرعنوان دارد و نخستین آن که در حمد خداوند است با این مطلع آغاز می شود:

ای نام تو گشاد کلید زبان مرا ذکر تو حُسن مطلع دیوان جان مرا
و قصیده‌ای که ابیات آن را با کلمه لا اله الا الله ختم می کند بدین مطلع:

ای دلیل هر گمره لا اله الا الله وی خلیل هر آگه لا اله الا الله

عناوینی که به قصائد داده است بدین تفصیل است: فی ذکر الله تعالی، فی المناجاة، فی نعت النبی (ص)، در مذمت نفس، در صفت عاشقان، در منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام، در مرثیه حسین بن علی علیه السلام، در منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام، در تودیع ماه رمضان.

۶- غزلیات و رباعیات و مقطعات، برگ ۲۸۳-۲۰۵

این بخش شامل غزلیات و رباعیات و مقطعاتی است که اینک در دسترس خوانندگان قرار می گیرد.

۷- اسرارنامه، برگ ۳۱۱-۲۸۴

این قسمت با این عبارات آغاز می گردد:

بعد از لوازم توبه و استغفار و مراسم حمد عالم الأسرار چنین گوید مؤلف این اوراق غفره الله الخلاق که در ابتدای نشوات و در جوانی که خاطر به اجتماع انواع معانی مشعوف بود و همت بر مطالعت و متابعت اطوار اشعار مصروف، پیوسته به موافقت برادری جانی و دوستی نهانی أعنی خواجه حکیم الدین فکر أخضر الله عیشه و أظفر جیشه مراحل می پیمودم و رسائل افاضل می گشودم. هر روز به تجدید از سبزه زاری برگی می چیدمی و از بوستان گلبانگی شنیدمی. والغریق يتعلق بكل حبش.

۸- خماری، برگ ۳۲۹-۳۱۲

در نسخه قاهره صفحه اول و دوم این بخش عین دستورالعشاق است و صفحه چهارم و پنجم و ششم با همان وزن ولی مضمون آن متفاوت است. در پایان صفحه ششم عنوان فی الغزلیات مشاهده می شود و از آنجا تا صفحه ۳۲۷ غزلیات ادامه پیدا می کند و در همه آنها تخلص خماری در پایان هر غزل دیده می شود و از این صفحه با عنوان فی المقطعات آغاز و تا صفحه ۳۲۹ مقطعات دوبیتی به جز سه مورد که سه بیتی است ادامه پیدا می کند.

۹- البسه، برگ ۳۳۹-۳۳۰

این بخش با یک صفحه به صورت نثر آغاز می شود که به عنوان براءت استهلال نامهای جامه ها را همچون: کمخای خانبالغی، دستار بندقی، قصب امیرنوروزی، سقرلاط پشمینه ای یاد می کند. از عناوین قصیده های این بخش یک مورد: «جواب قصیده خواجه» است و موردی دیگر: «سلمان در جواب سید حسن متکلم فرماید علیهماالرحمة:

سَقَى اللَّهُ لَيْلًا كَصُدُغِ الْكَوَاعِبِ شبی عنبرین خال مشکین ذوائب
ایضاً فی جوابه:

لَبِنًا ثِيَابًا لَطِيفَ الْحَبَائِبِ شبی صوف مشکین صفت در غیابه
و موردی دیگر: «جواب قصیده ظهیر» با این مطلع:

سپیده دم که شدم حله پوش حجله سور وَ يَلْبَسُونَ ثِيَابًا شَنِيمَ از لب حُور
آشنائی من با فتاحی برمی گردد به سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ که برای دومین بار در دانشگاه مکه گیل کانادا به تدریس فلسفه و کلام اسلامی اشتغال داشتم و روزهای آخر هفته که برای دیدار خانواده ام از مونترال به تورنتو می آمدم توفیق دیدار و مصاحبت برخی از استادان دانشگاه تورنتو برای من دست می داد از جمله مرحوم پروفیسور عزیز احمد مؤلف کتاب تاریخ مسلمانان در سیمسیل، ایشان از جهت لطف و محبتی که به من داشتند یک نسخه

عکسی از دیوان غزلیات و رباعیات و مقطعات فتاحی نیشابوری را که اصل آن در کتابخانه سلطنتی کپنهاک موجود است به من لطف فرمودند و من آن را به کتابخانه مؤسسه مطالعات اسلامی آوردم و یکی از دانشجویان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به نام اکرم میرناطقی مطالعاتی بر روی آن انجام داد و برپایه آن مقاله‌ای درباره فتاحی نوشت که در مجموعه محقق‌نامه (انتشارات سینانگار، تهران ۱۳۸۰) چاپ شد. پس از چندی پژوهشگر دانش دوست مؤسسه مطالعات اسلامی خانم کبری بستان شیرین تصمیم به استنساخ و تصحیح آن نسخه گماشت و در ضمن عمل متوجه شد که آن نسخه دارای افتادگی‌ها و اشتباهاتی است که می‌باید با نسخه‌ای دیگر تطبیق شود و چون نسخه کاملی از آن در دارالکتب المصریّه بود که در فهرست کتابهای خطی فارسی معرفی گردیده بود. با یاری نمایندگی جمهوری اسلامی در قاهره و لطف حجة الاسلام سید هادی خسروشاهی تصویری از آن نسخه به دست آمد و نسخه کپنهاک با این نسخه مقابله شد و با کوشش پژوهشگر مؤسسه ما لغات مفرد و مرکب آن استخراج گردید و پرسشهایی که ایشان درباره معنای برخی از اشعار می‌کرد و من پاسخ می‌دادم به صورت تعلیقات و توضیحات به آن اضافه گردید. در زیرنویس‌ها از نسخه کپنهاک با نشانی ک و از نسخه قاهره با نشانی ق یاد گردیده است و در تصحیح روش التقاطی و انتخابی برگزیده شده و امکان تجدیدنظر در آن نیز هست. در ضمن تصحیح برخی از تغییرات رسم الخطی اعمال شده است مثلاً در نسخه خطی «لذّة» بود که تبدیل به «لذت» شد، «چاره» تبدیل به «چاره‌ای» شد، «پرده‌ها» تبدیل به «پرده‌ها» شد. در مورد بای اضافه در مثالهای «به‌بین» تبدیل به «بین» شد و در مثالهای «بسر» تبدیل به «به‌سر» شد. در مثالهای «چبود» تبدیل به «چه بود» شد و «نه‌ایستد» تبدیل به «نایستد» گردید و بر همین منوال مثالهای مشابه دیگر.

در اثنای آماده کردن نسخه خبردار شدیم که در مرکز نشر میراث مکتوب قصد دارند همه کلیات را در یک مجلد به طبع برسانند و چون تا به دست آمدن نسخه‌ای دیگر از کلیات که در

استانبول است زمانی دراز خواهد بود تصمیم گرفته شد این بخش که فقط غزلیات و رباعیات و مقطعات است با همین مقدمه کوتاه چاپ شود و لذا از آوردن تعلیقات مفصل و ذکر منابع و مآخذ آن در این بخش خودداری شد و آن را موقوف به هنگامی ساختیم که تعلیقات همه کتب آن را در مجلدی که به وسیله آن مرکز چاپ خواهد شد بیاوریم.

در پایان از خوانندگان ارجمند انتظار می‌رود از قصور و کاستی‌هایی که در این مجلد مشاهده می‌نمایند با عین عنایت و چشم رضایت از آن بگذرند و امیدواریم که با نشر این کتاب برگی بر تاریخ علمی و فرهنگی شهر علم‌خیز و ادب‌پرور نیشابور افزوده گردد. بعون الله تعالی و کرمه.

مهدی محقق

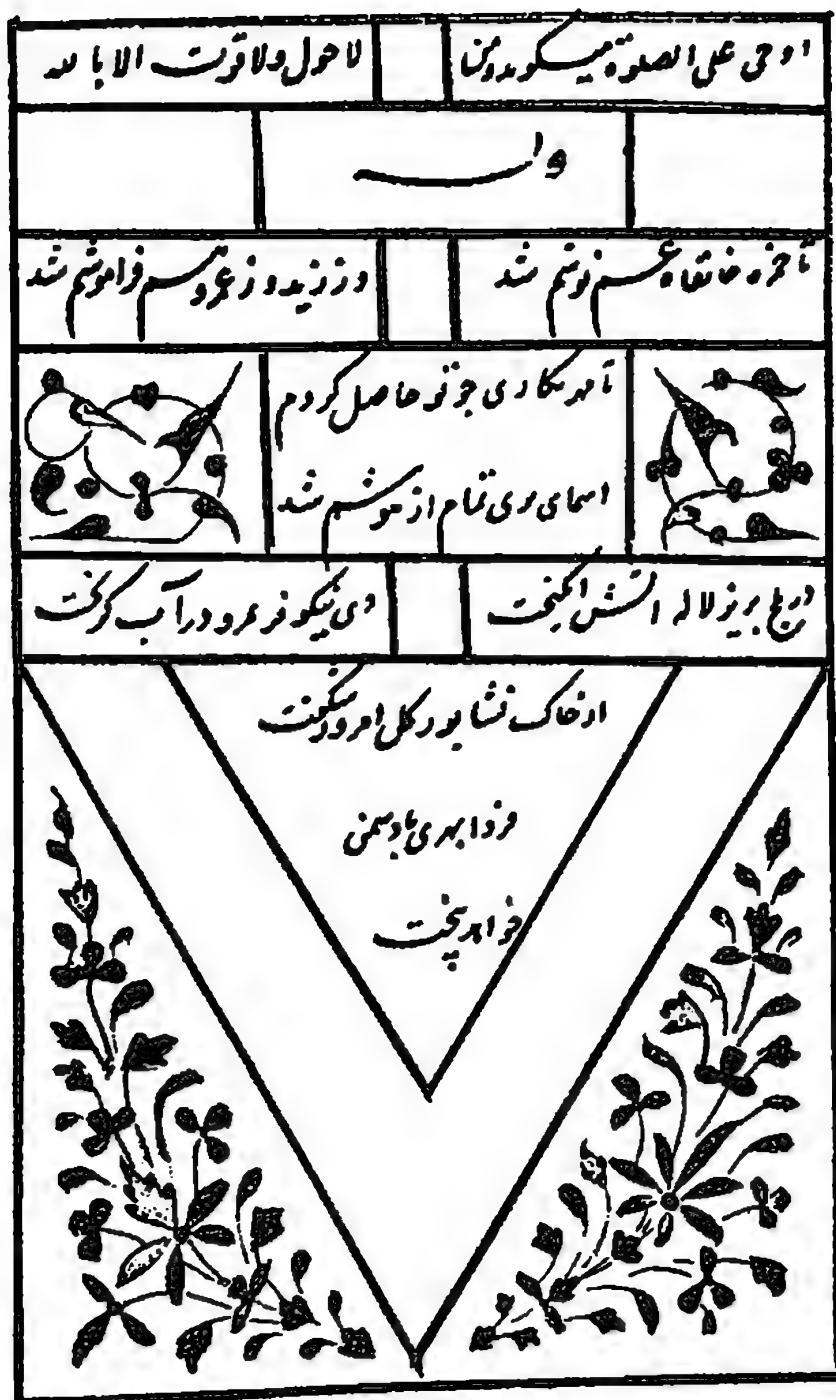
رئیس هیأت مدیره انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
و عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی

۱۳۸۵

<p>الایا ایما الساقی ادر کاسا و اهلها که پیشی شکل عقلست و مستی مل شکله بهوج اشناشی عن دریا کشت ساحلها که سیل عشق ویران کرد راه و رسم ترلها همان تا چند ماند چشید خورشید و کلها بتاریکی نمی میرند و آن در شمع محفلها که نور حق بجلی کرد و باطل کشت باطلها</p>		<p>شراب عشق صافی کشت در فغانه دلها یا قوت روان حل ساز مشکله ای دل پناه از کشتی می جو که در غرقاب این طوفان درین وادی سر سنا کشت محنت کی فروزد بهشت از ره غبار غیر فضا غر غیرت زنی طالع کوی صبح وصال دوست بسوز از شعله می خرقه تیر ویر فاشی</p>	
<p>عرض ده بر سر ازار سخن جوهرها سر بر قدم خود من خویش و سرها سایه دولت شمشاد قدان بر سرها قبله صومعه داران فلکست پیکرها</p>		<p>ساقا لعل کن از روی ورق دفترها سر خویشم از قدم وصل تو بگذار می سایه طوی و غلدار نبود باقی باد چه معنی لطیفم خدا یا که شد</p>	

ادعی علی الصلوٰۃ میگوید من	لا حول ولا قوۃ الا بالله
و	
تا حزنه خافه غم نوشتم شد تا خسته کاری جو تو حاصل کردم	از زید و زعمه هم فراموشتم اسما پری تمام از موشتم شد
و	
دل باغ و کنار جوی می جوید باز در دور رخ تو وصف رعای کل	سبزه رخ تازه روی می شود با بلبل بدنب دوروی میگوید باز
و	
سرمه ز بلور در شمشخت زد آتش که چنین پریش عودی شد	در معانی سوی خاز خیمه ارگشت کوی که مکر که بر کل انگشت زد
و	
در مطبخ غم این دل غمخواره ما طوای بسوس بسی بشیرنی	چون جست ز خوان آرزو چاره ما در عالم سفلی دل هر کاره ما
و	
در بلخ پریر لاله آتش انگشت در خاک نشا بور کل امروز شکفت	دی نیلو فریبر و در آب کرغشت فر دابری باد من خواهد نخت
تم	

<p> الایا ایها اساتی ادرکات و ما لها که متنی مشکل عقبت و متنی حل مشکها بوج اشنایی عن دریا کشت ساحه که سیل عشق ویران کرده راه و نیم نهان تا چند ماند خسته خورشید در کلهها بتاریکی می میرند و آن شمع محنها که نور حق بجای کرده و باطل کشت باطنها </p>	<p> شراب عشق قهقش در چرخها سیاق و سوان حل ساز مشکهای پناه از گشتی می جو که در عقاب این طوفان دین وادی سرساک بخت کی نمود بشت از ده غبار غیض ساکت غمت زنی طالع که بی صبح وصال دشته بسوزانده شد می برده و ترویش چی </p>
<p> بر روی تو در آینه جان پیدا صیقل آینه شد خاک تن خاکی نور خورشید شد از خاک بی روی </p>	<p> بر روی تو در آینه جان پیدا روی تو ز خاک بدن عیان </p>



غزلیات

غزلیات

۱

الایا ایها السّاقی ادر کاساً و ناولها	شراب عشق صافی گشت در خمخانه دلها
که هستی مشکل عقلت و متی حلّ مشکلها	به یاقوت روان حل ساز مشکلهای خون دل
به موج آشنایی عین دریا گشت ساحلها	پناه از کشتی می جو که در غرقاب این طوفان
که سیل عشق ویران کرد راه و رسم منزلها	درین وادی سر سالک به جنت ^۱ کی فرود آید
نهان تا چند ماند چشمه خورشید در گلها	بشت از ره غبار غیر فیض ساغر غیرت
به تاریکی همی میرند و آن مه شمع محفلها	زهی طالع که بی صبح وصال دوست محرومان
که نور حق تجلّی کرد و باطل گشت باطلها	بسوز از شعله می خرقه تزویر فتاحی

۲

عرض ده بر سر بازار سخن جوهر ما ^۲	ساقیا لعل کن از روی ورق دفتر ما
سر ما بر قدم خود سر خویش و سر ما	سرخوشیم از قدم وصل تو بگذار دمی
سایه دولت شمشاد قدان بر سر ما	سایه طوبی و خلد ار نبود باقی باد
قبله صومعه داران فلک پیکر ما	ما چه معنی لطیفیم خدا یا که شده ست
جز به بوی می چون صبح دل غمخور ما	غنچه گلشن عیشیم که می نگشاید
صیقل آینه مهر ز خاکتر ما	گر بسوزیم ز شوق رخ جانان سازند

عیب مجنس به جز از خرقه فتاحی نیست سابقاً نُسف نما دور کنش از بر ما

۳

دردا که قصه دل افسانه ساخت ما را زلف فرشته رویان دیوانه ساخت ما را^۱
 سیمرخ قاف عزت بودیم و شمع خوبی زد شعله تجلی پروانه ساخت ما را
 دهقان عشق افکند در خاک حبه قلب تا صید دام سودا زین دانه ساخت ما را
 تا نور مهر خوبان در خلوت دل افتد معمار کنت کترا ویرانه ساخت ما را
 حق خواست تا شود دل با سر حُسن واصل غمخانه ساخت از گل همخانه ساخت ما را
 چون دید چرخ گردان کز کارگاه قسمت پیمانه ساخت ما را، پیمانه ساخت ما را
 فتاحیا به باده از عقل و دین بشو دست کین آب از آشنایان بیگانه ساخت ما را

۴

بود روی تو در آبینه جان ناپیدا صیقل آینه^۲ شد خاک تن خاکی ما^۳
 روی مهر تو ز خاک بدن ماست عیان نور خورشید شد از خاک بلی روی نما
 ریخت بر خاک عدم ابر کرم فیض قدم همه ذرات شد از جرعه او مت لقّا
 آب در جلوه که از ماست نماستان را باغ در خنده که مائیم نمائیم نما
 ساقی این گله گل فخار به یک سو افکن سر خُمهای شراب ازلی باز گشا
 خشت خُم آینه طلعت ساقی داند در خرابات فنا مت شرابات لقّا
 روی دل صرف کن از نحو دویی فتاحی زانکه در علم ادب شرط نباشد من و ما

۵

طناب خیمه لیلی چو دامن گیر شد^۴ جان را عرب چندین چه^۵ می راند ز حی مجنون حیران را

۱- ک: این غزل را ندارد.
 ۲- ک: آینه
 ۳- ک: فقط بیت اول و دوم را دارد.
 ۴- ک: دامن می کشد
 ۵- ک: بیهوده

کشد از زلف شست از غمزه‌ها، پیکان خدنگ از قد
 میفکن ای اجل، خار فنا در دیده‌ام چندان
 دهانش تا به خنده جیب جان زد چاک از غصه
 فراق تو روز من شب کرد ای صبح صفا باز آ
 به^۱ داغت سینه شد ریشم، کرم کن تیری از غمزه
 برون کن خشکی زهد از دماغ عقل فتاحی
 چه جای صبر با چندین کشاکش صید خوبان را
 که شاد از مردن خود بینم آن گلبرگ خندان را
 به دندانهای ژاله غنچه می‌گیرد گریبان را
 مگر بینم به روز خود دمی شبهای هجران را
 که بندم بر جراحت همچو برگ بید پیکان را
 کز آب ساغر توحید کردی تازه ایمان را

۶

ز بس که مستی حُسن است باده نوش مرا
 ز جور خار ندارم مر حکایت گل
 درون پر آتشم اما به دل ز طعنه سرد
 به گفت و گوی ازان لب^۲ ستاند هر کس کام
 همی کشد به نهان خانه عدم دهن
 سرم بیر جو روی با رقیب دوش به دوش
 یکی صدست جمالت ز عشق فتاحی
 نوای چنگ^۳ تصوّر کند خروش مرا
 که سر مباد رقیبان نیز گوش مرا
 چو آبگینه گره کرده اند جوش مرا
 شکر نداد کسی طوطی خموش مرا
 ز بیم لشکر خط رخت صبر و هوش مرا
 چرا که قوّت این بار نیست دوش مرا
 اثر نگر نظر کیمیا فروش مرا

۷

بهارم گر کشد در مهر روی آن گل رعنا
 ز چشم جویهای خون گشاد از ناوکی گرچه
 ز خوان حُسن او دزدید برگی غنچه رسوا شد
 شب زلفش رهم گم کرد و پیش شمع خود یک دم
 به خون خویش گیرم همچو لاله دامن صحرا^۴
 به سحر آن غمزه جادو ببندد آب در دریا
 میان مردم آری لقمه سازد دزد را رسوا
 ندارم تاب کین معنی به روی او کنم پیدا

۲- ک: نوای عیش
 ۴- ک: این غزل را ندارد.

۱- ک: ز
 ۳- ک: بت

سر و زر از تو گر خواهد به تیغ آن ماه فتاحی مگردان روی چون خورشید و پانه بر سر دنیا

۸

قاصد مقصودم از جنت سلام آرد مرا گر صبا در غربت از یاران پیام آرد مرا^۱
از نسابورک شد آهنگ عراقم راست لیک همت عشاق روزی با مقام آرد مرا
همچو ابر از گلرخان گشتم هوایی زان سبب آب غربت گریه‌های پردوام آرد مرا
می‌روم مخمور ازین مجلس رها کن کز نفاق زهر خواهد بود اگر خود خضر جام آرد مرا
مرغ فتاحی فراغ بال دارد زین قفسر مدعی خواهد که از افسون به دام آرد مرا

۹

خشک شد از سوز حق لبهای ما چند زاهد طعنه بر خشک خدا^۲
واعظ ما پای بر منبر زند چند ترسانند مرا ز آواز پا
بر لب آری خط به خون من نشان حکم داری جان من بر جان ما
دیده با تو در نبندد بر رقیب در بلا بهتر که در بیم بلا
جایجا چون شمع شب مهمان مرو تا نسوزی عاشقان را جایجا
صد جفا دارم ز دشنام رقیب و تو گویی صد سلام و صد صفا
زیر لب دشنام فتاحی چو گفتم چیت گفتمی، گفتمش: گفتا: «دعا»

۱۰

رقیت حکم بخشیدن کند عشاق شیدا را نمی‌خواهیم حکم او، تو بی حکمی بکش ما را^۳
مه رویت فزون چندانکه بینم گریه پیش آید چو ماه افزون شود سازد فزون تر آب دریا را
به تیغ حسن گو مهر رخت بر باغ بر حمله که زردی در بنا گوش آورد گل‌های رعنا را

۲-ک: این غزل را ندارد، ق: خذا (تصحیح قیاسی).

۱-ک: این غزل را ندارد.

۳-ک: این غزل را ندارد.

ز رویت گر نمی‌افتند خوبان چمن بیخود
چو می‌دوزی به تیر از پرده دل جامه قد بنما
چه راندش عرب از خیمه چون لیلی همی سازد
گر آب خضر جویی ز ابروی فقر فتاحی
چرا ابر آب هر دم می‌زند بر روی گلها را
که گاه جامه نو دوختن ببیند بالا را
سپه خانه ز کنج چشم خود مجنون رسوا را
قدم همچون قلم ساز از سر و در یم بنه پا را

۱۱

ای گل نازه همدمی چند کنی نسیم را
نقد دلم به مهر تست چند به نام دیگران
غیر ملامت از کسان هیچ نشد نصیب من
عیش بتان چو زهر شد زاتش شمع روی تو
وہ کہ بہ باد می‌دهی دوستی قدیم را
سگه داغ می‌نهی ساعد همچو سیم را
تا کہ بہ فال دیده‌ام آن دهن چو میم را
زیور مه^۱ چه می‌کنی آن علی گلیم را
از تو روش چو اشک فتاحی اگر طلب کند
گوش بگیر و عذرخواه^۲ همچو دُر آن ینیم را

۱۲

کشت آن دهن به عشوه من بی‌قرار را
دل تیر آه کاری از افلاک بگذرانند
ای جام می به روی رقیبان کشیده ما
تیغ بلا ز دست تو چون اختیار ماست
کشت^۳ بتان به صید دل اول گشاده بود
پاس دلت از پی تاراج دلبران
بلبل به بال عشوه خوبان مهر که گل
تا کی روی و از مژه آزاری آن قدم
پنهان ز آشتی سر^۴ جنگست یار را^۴
وان مه به غمزه زو گذرانید کار را
بر بوی جرعه چند کشیم انتظار را
در خون ما ز دست مده اختیار را
چون دیده‌بانی از پی غارت حصار را
هر سال چون تو باز پراند هزار را
روزی کشم ز پای تو ای دیده خار را

۲-ق: عذرگو

۱-ک: زیر مه

۳-ق: در نسخه به سراسر (تصحیح قیاسی).

۵-ق: شصت (تصحیح قیاسی)

۴-ک: این غزل را ندارد.

آسوده شد به کوی تو فتاحی از وفات آسوده‌ها بسیت چو او ایمن مزار را

۱۳

به سینه نیر تو هر که در آمدست مرا نهال آرزویسی در بر آمدست مرا
در آبد از در دل هر دم زبان دگر ز سود^۱ عشق تو چندین در آمدست مرا
بر آمدست ز دل دود و جان نمائد نیز چنین که با خط خوبان بر آمدست مرا
بپای نا سر زلفت کشم که عمر منست که بی تو عمر به سودا سر آمدست مرا
به خاک پای سگت رخ نهاد فتاحی که سگت قدمش پر زر آمدست مرا

۱۴

در قدم افشاند اشک نقد روان یار را ناله^۲ تکییرگوی مزد قدم دار را^۳
خاک رهم پیش یار ور شودم تن غبار در قدمش ره روم کوری اغیار را
کرد بهر داو غم رخنه جانم زیاد عشق که شدر کند مهره دیوار را
چشم تو شد ناتوان از اثر دود خط آمدن شب بلاست مردم بیمار را
خُن توام گر شکست توبه سنگین چه شد کوه نیاورد تاب پرتو دیدار را
زلف بتان می‌کشد دلشده را سوی دیر نیست گنه در میان حلقه زَنار را
آنکه ره زاهدان جانب مسجد نمود رفت چو رندان مست کوچه خَمّار را
فاش مکن سوز دل با همه فتاحیا تا نکنی همجو شمع چرب سر دار را

۱۵

دیدم آن نور دیده جان را خواب شب داده چشم فتان را
کرده بر روی روز از خنده دهش فستنه‌های پنهان را

۲- ق : در نسخه ناله تو است (تصحیح قیاسی).

۱- ک : سوز.

۳- ک : این غزل را ندارد.

خواریسی کز لبش به بنده رسید برساند خمدا عزیزان را
 بر سر جمع گفتنش: «بنواز دل فتاحی پریشان راه
 گفت: «چشم رقیب می‌نگرد صبر کن کور ساز شیطان راه

۱۶

دیده خاک راه خوبان شد دل آگاه را راه حق اینست ای زاهد مپوشان راه را^۱
 هر که نارد سجده پیش رویت ای شاه‌بتان نی خدا را بنده باشد نی رعیت شاه را
 طاقم شد طاق از محراب رویت روزهاست گویا کردم بر ابروی تو نو این ماه را
 تا کی‌ام در بند سودای تو سوزد دم به دم خواهم از زلفت کشیدن در سلاسل آه را
 من که با وصلت غنی بودم به هجران چون زیم هست درویشی فضیحت خاصه صاحب جاه را
 هجر غارت کرد و رویم از سرایت دور ساخت^۲ غارتی کاورد از دیوار بیرون کاه را
 در میان آه فتاحیت بر توحید دال ذکر زلفین بتان همچون دو لام الله را

۱۷

بجوی این دل مبتلا رفته را جدا از تو از جان جدا رفته را^۳
 هواخواه تبت ای گل آواز ده کهن بلبل از نوا رفته را
 ز چشم چو پاکت پا در مکش مزن پشت پا راه نرفته را
 شب آمد دلا باز بنشین چو شمع^۴ ز سرگیر راز به پا رفته را
 کی آیی که فتاحی آرد قضا به وصل تو هجر قضا رفته را

۱۸

تا به کی بندی در وصل این ز درها رانده را از ره رحمت دری بگشای این درمانده را^۵

۲- ق: کرد

۱- ک: سه بیت آخر را دارد.

۴- ق: بنشین به شمع (تصحیح قیاسی).

۳- ک: این غزل را ندارد.

۵- ک: این غزل را ندارد.

چند بر خاک رخت در دیده بنشانم غبار
از کرم بردار این بر خاک ره بنشانده را
بس که خون افشانم چشم خانه‌اش ویرانه شد
خانه آبادان نماند مردم افشانده را
از چه می‌راند مرا قاضی به جد از کوی دوست
نیست حدّ او که گرداند فضای رانده را
خواند فتاحی سگش را آن صنم خندید و گفت:
«از کجا آورده‌ای باز این برادر خوانده را»

۱۹

چو زلف تو امشب برانیم ما
که در پسات سسرها فشانیم ما
کشیدیم در پای تو نقد اشک
به دور تو دریا کشانیم ما
بس خوانید گفתי رقیب مرا
چه جورست این را چه خوانیم ما
مرا گفته نیک دانید شیخ
چه حاجت تو را نیک دانیم ما
گذر نیت بر چشم فتاحیت
چه سانت ازین بگذرانیم ما

۲۰

بی می چراغ عیش ندارد مقام ما
ساقی به نور باده برافروز جام ما
کمر گرفت اگر چه رقیبت ز ما حساب
آرنند در شمار سگان تو نام ما^۱
از قول مُضربان چو به کامت دور چرخ
مُطرب بگو: «که دور فلک شد به کام ما»
بدنام دور عشق چو جامیم اگر دگر
گردیم گرد توبه^۲ بگردان تو نام ما
یک شام شمع خلوت^۳ ما شو که مرغ صبح
پر سوزدش اگر پَرَد از طرف بام ما
بر ره کشیم رشته رگهای چشم خویش
باشد که آهویی چو تو آید به دام ما
یاری کزو جواب سلامی رسد به کس
گر بینی ای صبا برسانش سلام ما
فتاحی از دهان بتان سرّ عیش پرس
زان پیشتر که از عدم آید پیام ما

۲- ک: باده

۱- ک: این بیت را ندارد.

۳- ق: خلوة

۲۱

ای فتنه چشم تو نظرها آشفته گیسوی تو سرها
 رخ زرد بسی گرفته چون زر از شوق میان تو کمرها
 بر فرق دگر کان کشی تیغ این هم ز تو بر سر دگرها
 چشم از تو به ره نگاه داریم داریم نگاه رهگذرها
 فتاحی را به خاک کویت جوینده بهشت شد ز^۱ درها

۲۲

چنان شد چاک از نیرت جگرها که نتوان دوخت زان غمزه نظرها
 کشد دل رشته بی تاب از جان که بافد از پی تیرت سپرها
 زدی تیری و گفתי جای رحم است چه جای رحم رحمت بر دگرها
 گذر بر چشم فتاحی نخواهد فدت را آزمودم در گذرها

۲۳

ای همه ز آتش شوق تو دلفروزی ما ذکر زلف و رخت اوراد شبانروزی ما
 روی بنما که زند جامه جان چاک چو صبح آنکه فرمود ز مهر تو نظر دوزی ما^۲
 گر برآید ز دلم کام تو گفתי بدم خواهد آمد مگر از سنگ برون روزی ما
 ای که پروانه شمع دل عشاق^۳ شدی بر تو روشن نشد احوال جگر سوزی ما
 عجب از شیخ که از روی کرامت می ساخت^۴ سعی بی فایده در مصلحت آموزی ما
 مدد از ساغر فیروزه طلب فتاحی تا بود بر سیه حادثه فیروزی ما

۲- ک: این بیت را ندارد.

۳- ق: شناخت

۱- ک: نه

۳- ک: اغیار

۲۴

صدپی به اشک ، خون جگر خورده‌ایم ما تا راه پای بسوس نسو پی برده‌ایم ما
 کمر گرفت اگرچه^۱ رقیبت ز ما حساب خود را کم از سگان تو نشمرده‌ایم ما
 جایی که عاشقان دگر خویش را به جور خواهند کشته تو مگر مرده‌ایم ما
 گفتم: «به غنچه دهنّت کز تو برخوردارم» گفت: «از تو تنگ دل به همین خرده‌ایم ما»
 گفتم سپار کام به فتاحی از لب خندید و گفت این به تو سپرده‌ایم ما

۲۵

رند را نیست غم از طعنه اصحاب ادب سر من مست به می شد سر زاهد به کتب
 گفت واعظ که نمادست مرا ذوق شراب بسی مذاقیست بمانش که ندارد مشرب
 راستان را سر و دستار بود بند طریق می‌فتد طُره زهاد ازین رو بر حب^۲
 جام می آینه^۳ روی و دهان ساقبت همچو آینه ازان بوسه زنیمش بر لب
 اشک بگریخت ز چشم چو خط روی نمود همچو طفلی که بترسد ز سیاهی در شب
 دل که هجران نکشد گرم نگردد در عشق تا نگیرند به مرگش نشود رسته به تب
 چندیا یارب هجر از تو کشد فتاحی یارب غصه که این غصه مبادت یارب

۲۶

گر تیغ کشی بر سرم ای مهر جهان تاب چون شمع ز کشتن رگ گردن ندهم تاب
 در راندنم از کوی حوالت چه کنی تیغ نتوان شد از آنجا که حواله‌ست^۴ دمی آب
 گفتمی به سر کوی منت خواب رساند من کی رسم آنجا چو مرا می‌برد خواب
 ابروی بتان سجده‌گه همت عالیت ای شیخ منه پیش سر اندر پی محراب
 فتاحی ازین کوی ندارد سر هر در سر بر سر کوی تواس^۵ اولیست به هر باب

۲- ق: از این رو بر چپ

۴- ق: حوالست

۱- ک: ارچه

۳- ک: آینه

۵- ق: تویش

۲۷

سر زلف بر رویت از مُشک ناب نسوخته لزلقی و حُسن اَلْمآب
 به دور جمالت ز خود خلتی را بی دردر می‌دهد آفتاب
 جواب ملام نگویی بلی سزد ناکسان را خموشی جواب
 چنان سرو چو پیش قدت ستاد به خدمت که پایش درآورد آب
 کند خواب چشم تو بر بنده ظلم بلی هست سلطان بیدار خواب
 چو گریم تو نفرین کنی دانی آنک^۱ دعاگاه باران بود مستجاب
 حبابی که دل برد زلفت نیافت نکو داند ارچند چند و حساب
 ز فتاحیت شعر به کز رقیب به نطق آدمی بهرست از دواب

۲۸

بر خوان غم به سنگ جفا خوردن از حبیب شادم که نیست مرد چنین لقمه‌ای رقیب
 جان را ز تن به هندوی زلف تو دل کشد جوید همیشه صحبت هم شهری غریب^۲
 با درد دوست هر رگ من کرد خو بین نبضم که می‌جهد چو همی گیردش طیب
 چشم رقیب بر غم ما گر نشانده اشک بر کوه نیست گریه ابر به عجیب^۳
 ما شسته‌ایم لوح خود از حرف نام و ننگ^۴ بر ما چه خط بی‌ادبی می‌کشد ادیب
 صد پرده گل نمود به دستان که تا زند هردم به پرده ره آهنگ عندلب^۵
 فتاحی از دهان تو می خورد و شیخ رشک از خوان غیب در خور هر کس رسد نصیب

۱- ق: آنکه

۲- ک: این بیت را ندارد.

۴- ک: حرف ننگ و نام

۳- ق: این بیت را ندارد.

۵- ک: این بیت را ندارد.

۲۹

درد و رنج^۱ آید به عاشق از حبیب تا چه باشد قسمت ما با نصیب
 آمدی در دل مباحش ای غم به تنگ کس به شهر خود رود نبود غریب
 طبع کند واعظ از اصلاح ما هست بی حاصل چو شمشیر خطیب
 سنگ می گیرد به قصد ما مدام باد زیر سنگ ما دست رقیب
 دستگیر عاشقان دردست و بس دست فتاحی چه می گیرد طبیب

۳۰

شب روزگار حامل به مراد ماست امشب که به شب نشین مهی را سوی ماهواست امشب^۲
 بگذار تا ببینم همه جا جدا جدایش که ز صحبت رقیبان مه من جداست امشب
 چه عجب بنا که ما را ز تو بر خلاف عادت همه وعده های فردا به غلط وفاست امشب
 بنشین که شمع پیش تو به روز خود نشیند که ز آفتاب رویت سحر صفات امشب
 تو فرشته روی روحی بر ما نزول کرده بنشین که تا سحرگاه شب قدر ماست امشب
 به چنین زمان فرخ که تو قبله حضوری اگر از رخ تو حاجت طلبم رواست امشب
 به رخت ز بس که فتاحی خسته ساخت مطلع در و بام خلوتش بین که غزل سراست امشب

۳۱

ما ز تو در هجر و وصل چند کنیم اضطراب با تو نشستن بلا وز تو بریدن^۳ عذاب
 از تو نه روی گریز وز تو نه رای ستیز شیوه ناگاه گیر غمزه حاضر جواب
 گر نه ز گرمی مهر گشت چو ما سایه دار پیش تو سر بر زمین از چه زند آفتاب
 حُسن رخ گنج در پرده ویرانیت جفت ازین رهگذر شد نگران و خراب^۴

۲- ک: این غزل را ندارد.

۴- ق: نگران خراب

۱- ک: درد و غم

۳- ک: جدایی

ای که بود کار خیر ترک بدان^۱ گفتیم ما به تو بگذاشتیم کار تو خیر و صواب
چشم تو بندم خیال تا کشدم وارهم دیدن بادام هست موجب راحت به خواب
چهره فتّاحی ار از تو ندید آب رو گشت نهان زیر اشک^۲ باز شد آبی به آب

۳۲

از روان تحفه آن سرو روان نتوان ساخت برگ پیوند وی از رشته جهان نتوان ساخت
در نظر چشم و رخ خوب بسی هست چه سود که به چشم دگران دل نگران نتوان ساخت^۳
همچو خود ساخت دل ما دهش تنگ به هیچ گرچه هم سنگ^۴ وی از هیچ دهان نتوان ساخت
عمر خود گفتم ازان زلف بسی ساختم گفت آن رفت همه عمر ازان نتوان ساخت
رفت خوابم چو خیال تو به چشم آمد و گفت خویش بر مردم ازین بیش گران نتوان ساخت
گر کمان خانه ابروی تو شد گوشه دل گو شو تند که بی گوشه کمان نتوان ساخت
با کمال بچه بازار بود فتّاحی رو که بالاتر از استاد^۵ دکان نتوان ساخت

۳۳

کعبه دل هر که از سعی صفا معمور ساخت از ره خود زحمت راه بیابان دور ساخت^۶
هر که زیر سنگ کعبه گوهر معنی ندید دیده صورت بر یک بادیه رنجور ساخت
خانه آن دل سیه بادا که درهای نظر بست از دیدار و با سودای چشم حور ساخت
غیرت عشق از تجلی کوه چون صد پاره کرد خاکیان را سینه صد پاره به تیغ طور ساخت
اصل دارالملک وحدت بود پنهان ز آب و گل شرفه این دار عالی همت منصور ساخت
عزت پروانه بر خوان محبت بین که شمع صید خود را کرد خود بریان و هم خود نور ساخت
در لحد غلطید فتّاحی به رقص عشق دوست مطربش در رقص پهلوی از صدای صور ساخت

۱- ک : بتان

۳- ک : این بیت با بیت بعد جایجایی دارد.

۵- ک : اوستاد

۲- ک : ابر

۴- ق : تنگ

۶- ک : این غزل را ندارد.

۳۴

آن ترک که صد خانه کمانش ز پی انداخت سویت فکنم گفت خدنگی و نی انداخت
چشمش که ازین پیش شکاری بسی افکند صد تیر هنوز آن مژده در پیش وی انداخت
خون شد جگر از باده که عکس رخ ساقی الماس به تیغ مژده در جام می انداخت
ضوفان بلایت کز آتشکده‌ای خاست هر قطره که می بر گل رویش خوی^۱ انداخت
داغ ز ازل در دل فتاحی خاکی است بنیاد و فاساد نگر تاز کی انداخت

۳۵

چشم گرم به خانه سیاهی خراب ساخت هر ذره‌ام رخ تو به مهر آفتاب ساخت
بیمار را به بوی کند دل قوی کباب^۲ چشم به بوی آن دل عاشق کباب ساخت
کردی تو از شراب لب آب حیات روح از آب اگر چه معجز عیسی شراب ساخت
آن غمزه را که خاست از موج فتنه‌ها آواز رود سیل سرشکم به خواب ساخت
خونی که بی رخ تو دلم خورد دیده ریخت هر گل که چید دل ز تو دیده گلاب ساخت
زین پیش داشتیم به خود صد شمار عیش ما را چنین غم تو ز^۳ خود بی حساب ساخت
یک ره به صبح با دل فتاحیت باز نتوان همه ز شوخی و جنگ^۴ و عذاب ساخت

۳۶

سپهر شیشه زمین جام و می حقیقت ماست دو کون جرعه کثر ساغر محبت ماست
نک کمان و زمین مهره گست و بدان هزار ضایر قدسی شکار ضیبت ماست
بست مهره افلاک عرش ازان بر ساق که بیک غاشبه دار رکاب همت ماست

۱- ق: ز خوی.

۲- ک: گلاب.

۳- ک: به.

۴- ک: ناز.

طلوع لمعه خورشید مهر در ذرات
 به تیغ نور تجلی اگر جیل شق شد
 ظهور کورکه آفتاب طلعت ماست
 چو نیت در دو سرا همشین ما جز ما
 عجب مدان که جیل مشتق از جبلت ماست
 فضای عرصه کونین کنج خلوت ماست
 مگر دعایی و آن نیز هم به دولت ماست
 ز نحفه هیچ ندارد به دست فتاحی

۳۷

نهان دهان ترا نکته‌ای ز سر خداست
 به دور خط تو گلها شدند خاک و زان
 که هیچ خلق نمی‌داند آن، خدا داناست
 چنان بس که به لاف قد تو سلی خورد
 نشسته سبزه غباری به دامن صحراست
 نیافت دانه خالت چو جان ما صیدی
 مگر که مرغ دل او از^۲ آشیانه ماست
 بر آستان تو سگ را رقیب جای دهد
 منم^۳ که بر سر کوی تو جا ندارم و جاست
 ز تن بگفتن توحید تیغ برخیزد
 تو دانی ای دل و فکر^۴ بتان ز ما برخاست
 ز خون دل اگر ت نحفه‌ایست فتاحی
 نهان ز چشم جهان نوش^۵ کن که قحط و فاست

۳۸

دشت پر لاله و گل گشت به گلگشت سزاست
 خاست مویم ز غم و خون چکد از وی چو قلم
 غرض از گشت تویی لاله و گل بر صحراست
 گر چنین آه کشم جان دهم آخر ز رخت
 هر که دیوانه شد آری قلم از وی برخاست
 عمرها خون جگر خورده‌ام از خوان غمت
 اثر روز نکو از دم صبحش پیداست
 عشق بازان ترا جمله درین کار صلاست
 بر سر کوی تو کاریست که بر دامن ماست
 گو به بالا بنویسد که فتاحی راست
 شد بلند از صفت قامت خوبان سختم

۱- ک: پنجه هر کس ز روی او

۲- ک: آن هم ز

۳- ق: مگر

۴- ک: چشم نوش

نیت گشتند کلام تو کم از شعر کمال من چه گویم کمی ما و کمال شعراست

۳۹

نرا که^۱ هر چه مراد دلت حاصل نت اگر مراد دل ما نمی دهی دل نت
ز نقد قسب دلم نیست حاصلی چه کنم کمیته خدمتی غمزه محصل نت^۲
نیازمند تو جز شربت اجل نسچشد چنین که چاشنی ناز در شمایل نت
به گردنت خم بازوی ناکسان مرساد که حرز همت صاحب دلان حمایل نت
تو مست می روی و دست عالمی چو چنار گشاده در غم رفتار سرو مایل نت
شراب خوردن تو سوخت خنز را چه عجب کز آتش دل عشاق شمع محفل نت
فکند بسخت سوی عاشقانت فتاحی مگر که سنگ ملالت سرشته از گِل نت

۴۰

دل غلام سنبل مه پوش نت جان ثناگوی لب خاموش نت^۲
ذوق شیر و شهد و می در کام خند چاشنیهای لب چون نوش نت
دست زاهد باز ماندست از دعا گویا میبش به دست آغوش نت
دست بر دوش تو افکندی رقیب آستین جان ما بر دوش نت
وصف ذکر حنّۀ سودای او از ازل فتاحیا در گـوش نت

۴۱

عمریت عاشقا که دنت بی قرار ماست جانت ملازم نظر جان شکار ماست
گر اشک گرم می رودن زاتر دلت ور گل به باغ می کشدت خار خار ماست
گر در وصال ما نرسی تا ابد تو را این مایه بر که جان تو در انتظار ماست

۲-ک: بیت ها به هم جابجایی دارند.

۱-ک: ترا چو
۳-ک: این غزل را ندارد.

پیکان ما به سینه نگه دار اگر دلت بردیم گو به جای دلت یادگار ماست
فتاحی ارچه کرد گناه همه جهان آنرا مبین، بین که کنون شرمسار ماست

۴۲

بوی زلفت به ما گذر کرد دست باز دیوانگی اثر کرد دست
جان به شکل نظر به دیدن تو سر فرا روزن نظر کرد دست
من نظر می کنم جوانان را چه کنم پیرم این نظر کرد دست
جان که می جوید از میانش کنار با عدم دست در کمر کرد دست
دل دگر کرد ترک جان گویی با من آن شوخ دل دگر کرد دست
به سر زلف او کند دل میل عمرها این چنین به سر کرد دست
در ره دوست اشک فتاحی کار دل از سر جگر کرد دست

۴۳

غنچه را دل به عیش بگشادست تو هم ای دل به عیش بگشا دست
بنیاده نهاد زاهد اول سال نبیشت روزی که نهادست
داد عشق بستان اگر دادم چه کنم من خدایم این دادست
من به باد خور که عمر دمیست وان دم از هم نظر کنی بادست
بر نیاید دلم ز چاهِ ذقن که به یوسف رخی در افتادست
رخ نمودی دلم به سبیل^۱ سرشک گفت سهل است قبله بگشا دست
وصف باران اشک فتاحی زانچه گفتست وانه استادست

۴۴

ساغر گل کنون که زر کارست زر به می ده که دور گلزارست

تا صبحی کند به سایه بید باغ را چشمهای بیدارست
ابر بر باغ می زند خنده باغ بر باغبان که هشیارست
پیش از آن دم که بار بر بندد گل غنیمت شمر که بر بارست
صوفی از خرقه بهر^۱ می نهد در میان خرقه نیست زَنارست
کار می خوردن نهان سهل است دامن چاک پاره کارست
هر که دارد سری چو فتاحی با گدایی عشق سردارست

۴۵

مرا پیش بتان رویی نماندست سر آمد شد کویی نماندست^۲
چنان شد کنج دل ویران که در وی نشان از طاق ابروی نماندست
بشوی ای بلبل از دل رنگ یاری که گل را از وفا بویی نماندست
صبا را دل چنان از مهر شد مرد که میل مرو دلجویی نماندست
دهن مگشای بیش ای مه به پرش که مهر ما سر مویی نماندست
به هوش آمد دلم آخر ز خوبان فریب چشم جادویی نماندست
به غم خو کرد فتاحی و شادست که دل در دست بدخویی نماندست

۴۶

عاشق یارم سزایم عشق یار من بس است کار اگر از دست شد تسلیم کار من بس است^۳
گر تنم از حرّت پابوس جانان خاک شد برکف پای سگ کویش غبار من بس است
گر پس از عمری نسیمی آید از کویش به من فیض این تشریف مزد انتظار من بس است
من سگ دیوانه جانانم و درمان درد داغ سودا بر جبین خاکسار من بس است

۲-ک: این غزل را ندارد.

۱-ک: به سر

۳-ک: این غزل را ندارد.

تشنه وصلت گفتم خون فتاحی مریز گفت او را آب تسبیح آبدار من بس است

۴۷

اکنون که وقت گل ز نسیم صبا خوش است مردم به یاد روی گلی وقت ما خوش است^۱
چون جان دهم روم به بهشت از هوای دوست گشت چمن به وقت خوشی هوا خوش است
خوش وقت دوستان که به عیش وفا خوشند باری به ناخوشی جفایش مرا خوش است
بسر حلق تشنه شربت شمشیر نیکوان با چاشنی طعنه خلق از قفا خوش است
رفتیم با خیال سگ کویش از جهان هم صحبت دیار غریب آشنا خوش است
ما را نمی رسد گله هرچه از تو می رسد محنت عزیز و جور نکو و جفا خوش است
بی دوست نیست خوش سر فتاحی از شراب ای دوستان بزم طرب با شما خوش است

۴۸

صید دل گشته آن قد^۲ یارست راست گفتم^۳ دروغ مـردارست
بعد بسیار غم مراکشتی این هم ای شوخ از تو بیارست
کار او راست کن به تیر دگر که دل زخم خورده را کارست
نیت از مردمی به کوی تو رنگ تا رقیب تو نقش دیوارست
سگ کسویت رقیب را گیرد هرکه بنیم به خود گرفتارست
نه چو من یافت در زمین زاری بادگر^۴ پیک هر زمین زارست
چشم فتاحی از سرای تو دور در به در شب ز گریه بیدارست

۴۹

چشم سبه تو مت^۵ نازست زلفت به شکار دل درازست

۱- ق: گشته قد

۲- ق: کو

۳- ک: این غزل را ندارد.

۴- ک: گویم

۵- ک: عین

بسی قامت نو به چشم پاکان
 باریک چـراست آن لب آری
 هر قـبله که هست بی نمازست
 آب رخ تو شکر گـسـدازست
 به چشم پیش ابرویش گفت
 بیچاره هنوز نـسـو نیازست
 فتاحی را بر آن دو ابرو^۱
 درهای نظر به طاق بازست

۵۰

در نظر آن غمزه را صد مردمی با دشمنست
 کرد تیرش سینه صد سوراخ و جان خوشدل هنوز
 گرچه^۲ با من نیست شادم کان علی رغم منست
 کز^۳ پی نظاره اش در سینه چندین روزنت
 گفتم ای شمع از قدم روشن نکردی دیده ام
 گفت پای شمع کم روشن بود وین^۴ روشنت
 آخرش از چرب دستی کشت خواهد چون چراغ
 شمع با پروانه زینسان کامده در روغنست
 ساقیا می ده که من بر یاد آن لبها چو جام
 زندگی زین آب جویم تا روانم در تنست
 می کند در گردن رندان سبوی خون خُم
 محتسب را این چنین خونها بسی در گردنست
 تا گرفت از پرده های چشم فتاحی لباس
 یوسف من هر رگ او را رشته پیراهنست

۵۱

یارب دل ما رفت دران کوی بر کیست
 دانم که صید نظر غمزه شوخیت
 نامد خبری کز دو جهان بی خبر کیست^۵
 وان شوخ ندانم که صید نظر کیست
 فریاد ز سروی که گذشت و نشد از جای
 کین آه و فغان هر طرف از ره گذر کیست
 بنمود ز لب چاشنی شهد که داند
 کین از پی افزودن خون جگر کیست
 پامال شد اشک و رخ ما و آن شه خوبان
 محتاج به سیم که و مایل به زر کیست
 گر خنده نه بر مردن بی حاصل ما زد
 بالین گدا ریخته چندین شکر کیست

۱- ک: ابروی
 ۲- ق: خط خوردگی دارد.

۳- ک: گز
 ۴- ک: این

۵- ک: این غزل را ندارد.

آن چشم نگر خال ببین خنده شنو وای بر یک دل فتّاحی زار این حشر کبست

۵۲

دل برد غم تو دینم این است زو جان نبرم یقینم این است
در خون دلم نشسته چون شمع شب همدم و همنشینم این است
وایس نگر از برم چو رفتی زاد ره واپسینم این است^۱
در پیش تو چاره ترک جان دید فکر دل پیش بینم این است
فتّاحی را بسوخت از ناز مهر مه نازنینم این است

۵۳

گر نمائد دیده و دل جای تو در جان به است^۲ یک ده آباد گویند از دِه ویران به است
خواست دزد آب رو دل زان ذقن در چَه فتاد دزد آبی را هم از چه ساختن زندان به است
وقت تاراج اجل عشقت برم با خود^۳ به خاک روز غارت نقد رایج در زمین پنهان به است
در بر آن خرمن گل می رسی مگری دلا دانه در خرمن رسید ار نبودش باران به است
عقل و دل گر رفت فتّاحی به عشق آسوده باش^۴ دشمن داننده از هم صحبت نادان به است

۵۴

دردمند عشقم و مرهم نمی دانم که چیست مستم و دلشاد و فارغ^۵، غم نمی دانم که چیست
بیش و کم هتند خلقان^۶ غرقه الطاف یار لطف او بیش است مردم کم نمی دانم که چیست
ملک عالم گفته اند از جام جم معمور بود من خراب جام عشقم جم نمی دانم که چیست
نور حق عالم گرفت و هیچ پیدا نیست غیر غیر این هیچ از همه عالم نمی دانم که چیست

۲- ق: بهست (همچنین تمام قافیه های غزل)

۴- ق: شو

۶- ک: یاران

۱- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۳- ک: با خود برم مهرت

۵- ک: عاشق

گفته احوال فتاحی نمی داند کسی کس چه داند حال، چون من^۱ هم نمی دانم که چیست

۵۵

منی جام جز به وصال شراب چیست ما می کنیم این همه یا^۲ او، جواب چیست ؟
 گر حُسن دوست قبله ذرات کون نیست در صد هزار روزنه یک آفتاب چیست ؟
 ور خاک تیره آئینه^۳ روی او نشد گنجی چنین نهفته به کنجی خراب چیست ؟
 ور نیست ذات عاشق حُسن صفات خود از کل به سوی جزو پیام و خطاب چیست ؟
 ور^۴ اعتصام خلق نیامد به حبل حق^۵ حبل الوریذ را کشش این طناب چیست ؟
 در غیر اگر نه آتش غیرت فکند عشق تهدید اهل شرک به سوز و عذاب^۶ چیست ؟
 فتاحی از یکی مگذر در حساب عشق خود افتتاح جز به یکی در حساب چیست ؟

۵۶

خوب رویا بر عزیز خویش خواری خوب نیست خوی داری باجفا خویی که داری خوب نیست^۷
 گه به هجران گه به عثوه گه به نازم می کشی این همه دام از برای یک شکاری خوب نیست
 از بداندیشان حساب دوستی برداشتی دوستان را دشمن خود می شماری خوب نیست
 از ازل مهر تو ما با خویش آوردیم و تو گاه یاری خویشن با ما نیاری خوب نیست
 ریخت گل را پیش خورشید رخت رو در زمین می برد صد گونه هر دم شرمساری خوب نیست
 خیز فتاحی برون بر بار دل از کوی دوست پیش ازین از جور خوبان بردباری خوب نیست

۵۷

چو شمع وصال دلفروز نیست مرا از تو در سینه جز سوز نیست

۱- ک: حال خود من

۳- ق: آینه

۵- ق: حبل خلق

۷- ک: این غزل را ندارد.

۲- ک: با

۴- ک: گر

۶- ق: سوز عذاب

ندیدم گل عارضت هیچ روز کز و فتنه‌ای بر کل روز نیست
 بکش گفتمت گسفتی امروز نی مرا این جفا از تو امروز نیست
 به دور لب غنچه ز آتش کند بی لقمه لیکن گلو سوز نیست
 ز فتاحیت چاک دل بین^۱ مگوی که این کار مرگان دل دوز نیست

۵۸

نهمت غیری منه بر جان شیدایی که نیست جز تو کس را نیست درد دل جاء مجو جایی که نیست^۲
 خط تو نارسته از غم می رود دودم به سر نقد هستی تا به کی سوزم به سودایی که نیست
 جز دهانت نیست کام جان چه پرسى حال دل پیش آن لب عرضه چون دارم نمایی که نیست
 با رقیبان بی لب تلخ آیدم گفت و شنید خار نتوان خورد بر امید خرمایی که نیست
 با خیال آن دهن فتاحی و کنج عدم در بهار از دی مجو آهنگ صحرایی که نیست

۵۹

ز شست تیر که آن غمزه را بدست بدست هزار ناوک غم در دلم نشست نشست^۳
 ز باغ غصه که هر دم گلی شگفت شگفت دلی که در بر یار سمن پرست پرست
 به یاد قد تو دل طویی بهشت بهشت که پیش سرو تو هر قامتی که هست ک هست
 به دور زلف تو آسوده کمند کمند کز آهوان تو صیاد مرد مست دو مست
 ز رودبار دو چشمم بیا بجوی بجوی که بی عذار تو چشمه گلست گلست
 غرور بال و پرت عجب در نهاد نهاد هوای عشق چو مرغی که بی پرست پرست
 ز عقل مسئله فتاحیا مبار می آر که مفتی تو درین نوع مسئلت الت

۲- ک: این غزل را ندارد.

۱- ق: چاک بین دل

۳- ک: این غزل را ندارد.

۶۰

عقل و دیسم ز سهم تیر تو جست واجب آمد حذر ز مردم مست^۱
 دل چو بشکست خون شد از مژه ریخت مثل است این که هر چه ریخت شکست^۲
 دیده‌ام راز دل به خلق گشاد نتوانم دهان مردم بست
 از تو بر دست اگر گرفتم می زاهد از من مگیر گو بر دست
 شب زلّین او دوجاست دوجا^۳ سلک دندان تو^۴ درست درست
 تو نشستی و شعله از دل خاست موسم شمع شد چو روز نشست
 گرچه فتّاحی تو چیزی نیست بی گنه می‌کشیش^۵ چیزی هست

۶۱

به جام مهر چو صبح این دمت که دست رسی است دمی به عیش^۶ برآور که زندگی نفسی است
 یار می که چو دل شد هزار زخمه^۷ ز درد هوای توبه درو همچو باد در قفسی است
 نه^۸ بنده ریخت همین می به جام و توبه شکست شکته ریخته در راه عشق خواجه بسی است
 به ملک حُسن بین^۹ خال دوست بر خورشید که شاهباز فلک در حمایت مگی است
 ز لوح دیده فتّاحی ای سرشک مشوی^{۱۰} غبار پای^{۱۱} سگ او که یادگار کسی است

۶۲

مرا امروز برگ گلستان نیست که سرو ناز ما با ما روان نیست
 چو شمعی از هوا دل مرده پیش گر او خنجر کشد ما را زبان نیست
 کمر خود را چه بندد بر میانش جز اینم هیچ با او در میان نیست

۱- ک: بیت‌ها با هم جابجایی دارند.

۳- ق: دجا

۵- ک: کشیش بی گناه

۷- ق: رخنه

۹- ک: نگر

۱۱- ق: غبارهای

۲- ک: این که ریخت هر چه شکست

۴- ک: او

۶- ک: مهر

۸- ق: ز

۱۰- ق: مشو

نشیند بسار پهلوی رقییان من دل خسته را پهلوی آن نیست
لبش در کشتنم حاضر جوابست چو جویم کام دل او را دهان^۱ نیست
شیی گفتا بهرسم ناگهان^۲ مرا از طالع خویش این گمان نیست
چه گر فتاحی از لعش جدا ماند هنوزش باز ماندن زو به جان نیست

۶۳

به راه باغ ز بس لاله رست و نرگس مست توان ز مردم نظاره داد کاسه به دست
به عیش کبست که نشست خوش به گوشه باغ به غیر زاهد^۳ و می بایدش به گوشه نشست
به صحن باغ چو نرگس سزد که کاسه می کشد به روی طبقهای دیده باده پرست
به خنده ابر نمدپوش اگر نه دیوانه است به سنگ ژاله چرا شیئه حباب شکست
چراغ عیش گل و لاله خواست گشت باب به روی ابر چنان باد زد که آتش جست
هوای قد بتان می‌کنم به پیری باز اگر چه باز نیاید چو رفت تیر از شست
در بهشت برو بسته باد فتاحی که برد معنی بیت ترا و بر خود بست

۶۴

خرده بین از سیم و زر جز وجه جام می نجست همچو نرگس هر که دارد این نظر چشمش درست^۴
بعد صد دلتنگی آید دامن جانان به کف چون قبا تا برخوردی از قدش ای دل باش چُست
عهد یاری با دل خوبان بلایی محکم است گر گرفتار بلایی دل مگیر این کار مست
نخم غم گفتند روید در دل از ذکر بتان بارها گفتیم با دل این سخن آخر برست
نیست یک مو در دلم از ناخن چنگی خراش چند بر ناخن ملامت جوی خواهد موی جست
دل ز زلفش سرکشید آخر به خطش جان فروخت گفته‌اند از کف نباید داد سودای نخست

۲- ق : ناگمانت
۴- ک : این غزل را ندارد.

۱- ک : زبان
۳- ک : واعظ

پرده‌های دیده تا آمد رقیب سگ به چشم بهر پاکی نظر فتاحی از هفت آب شست

۶۵

کجاست کز لب لعل^۱ تو می پرسنی نیست کدام گوشه که از غمزه تو منی نیست
بگیر و بسته کن از زلف دل که خوبان را به صید اهل نظر چون تو گیر و بستی نیست
به گاه وصل^۲ بتان دست عاشقان گیرند مرا نگر که درین کار هیچ دستی نیست
شکت خوشه زلفت ز دانه دلها چو شد ز میوه گران شاخ بی شکستی نیست
ز جسم^۳ لاغر فتاحی آه افزون خاست ز چوب خشک بلی شعله را نشستی نیست

۶۶

چون زلف تو کج وعده به پیمان شکنی نیست نازی که قدت راست به سرو چمنی نیست
گل جیب گشاید ولی آن حُسن کزو جان صد پاره کند جامه به نازک بدنی نیست
هر چند به من بی سخت^۴ آن دهن اما حالیت نهانی به منش کان سخنی نیست
صد داغ دلم زاتش تیغ تو چو لاله است آرایش این کشته به خونین کفنی نیست
گفتند که فتاحی ازین در نشود دور خندان شد و گفتا چه کنم گو شدنی نیست

۶۷

ز دست توبه دلم گرچه رو به خون می شست شکست ساقیش از روی دست، دست درست^۵
من و تراست ز یک باده سرخوشی زاهد ترا ز آخر جام و مرا ز دور سخت
قبای عشق دلا با دو پیرهن تنگ است بگیر دامن ساقی و خرقه بفکن چُست
نگار من به چمن رو که از حیای قدت تمام ره گذر باغ سرو خواهد رست
بسفته نو چنان دسته ساخت ریحان را که گل ز خنده صبا از قفا زدن شد ست

۱- ق: می لعل

۲- ک: به کار عشق

۳- ق: شخص

۴- ک: نا سخن است

۵- ک: این غزل را ندارد.

چو خوان وصل کشی بارقیب فتاحی به خون دیده نخست از تو دست خواهد شست

۶۸

گل به باغ آمد و همراه صبا خواهد رفت ساقیا باده که دوران وفا خواهد رفت^۱
 هر که چون ابر ز سودای طرب بازاریست سوی صحرا ز پی کسب هوا خواهد رفت
 جای آنست که گر باد برد بوی چمن سوی فردوس دل حور ز جا خواهد رفت
 غنچه را باد برد خورده حُسن گفتم خنده زد گفت که از کیسه ما خواهد رفت
 ساق ساقی گر ازین گونه کند جلوه گری کاسه سر به ته کوزه پا خواهد رفت
 حیف باشد که سبب درد جدایی باشد عاقبت چون بدن از روح جدا خواهد رفت
 زدم این فال چو دیدم رخ آینه جام که میان دل و دلدار صفا خواهد رفت
 دوش گفتند که فتاحی ازین کوی برفت زیر لب گفت بمانید کجا خواهد رفت

۶۹

آن چشم دل سیه که بر آهو خطا گرفت هر گوشه صد شکار به تیر بلا گرفت
 تا دل ز جای شد دگرش جا نمی دهد بر جای دل به سینه خیالت چو جا^۲ گرفت
 شورابه نیست این نمک خندهای تست شناختم قدرش ازان خشم ما گرفت
 رنگین نبود پیشتر از خون رواق چشم این صفا از عمارت خوبان صفا گرفت
 بگرفت راه دیده ام از روی او رقیب بی راه و رو سگی که همه آشنا گرفت
 شب گفت تا ز سوز رهی گیر ترک سر از باد شمع این سخن اندر هوا گرفت
 فتاحی از کف نظرت رفت در وصل زان رو که چشمت از سر آتش^۳ فرا گرفت

۲- قی : که جا

۱- ک : این غزل را ندارد.

۳- ک : سرایش

۷۰

شمع رخس^۱ خوی گرفت آتش ما تازه رفت
 در ره عشاق اگر خار دمد آتشین
 روی تو زاهد ندید لیک ز بزم وصال
 از در دلهای قلب نقد روان خواست عشق
 تا دل فتاحی از سحر ازل جوش زد
 آه که چون حُسن دوست شوق ز اندازه رفت
 یافت چو گل آبرو هر که برو تازه رفت
 نعرهٔ مستان شنید مست به آوازه رفت
 دست به کیسه رسید عشق به دروازه رفت
 جلد سخنهاش را موج به شیرازه رفت

۷۱

دل رقیب تو از خویش شاد کردم و رفت
 ز زار مردن خود بود خاطرم غمگین
 دلم به زلف تو بر بسته کسمند جفات
 امیدوارم و زان غمزه نیز می ترسم
 برای دیدن حورا ز کلک فتاحی
 سگان کوی ترا خیر باد کردم و رفت^۲
 ز شادمانی طبع تو باد کردم و رفت
 به ترک صحبت آن نامراد کردم و رفت
 همین که دیدمت از دور داد کردم و رفت
 حدیث خاک رخت را سواد کردم و رفت

۷۲

گرچه سرها گوی گشت از غیرت پیراهنت
 خون به جوش آمد دل عشاق و از سر در گذشت
 روزی از کوی تو بینی ذره‌های^۴ خاک من
 گر گرفت از عاشقان زنگ کدورت دور نیست
 بازوی تقوی ضعیف و جام وصل تو قویست
 تا ز گرد راه بگشایی به روی او دری
 یوسف من پاک باد از تهمت خون دامت^۳
 سینه‌ها کفگیر ساز از غمزهٔ ناوک زنت
 تافته از مهر و رشته آمده در روزنت
 در تن چون آب جا کرده دل چون آهن
 خرده‌ای گر افتد از دست ما در گردنت
 می‌گشاید خانه فتاحی چشم روشنت^۵

۱-ک: رخت

۲-ک: این غزل را ندارد.

۳-ک: این غزل را ندارد.

۴-ق: ذره‌های (تصحیح قیاسی)

۵-ق: مصراع خط خوردگی دارد (تصحیح قیاسی)

۷۳

ز عکس خوی که بران عارض از شراب نشست
به نعل بوس سمند تو مهر پیشی جست
به راه غمزه مست تو بخت من شبها
کس بود چند بر آید ز آب نیلوفر
شود فرشته رحمت ز ناله ام نازل
به بسادبان فنا رست از کف آفات
دهان و خط تو تا دید چشم فتاحی
غرق ز آتش خجلت بسی بر آب نشست^۱
کمان گرفت مه و بر سر رکاب نشست
بر آستان نظر تا به وقت خواب نشست
چو با خط نتواند به آفتاب نشست
چو بلبل که گه نغمه بر رباب نشست
به کشتی می ناب آنکه چون حباب نشست
غبار بر دل تنگش ز مُشک ناب نشست

۷۴

پیش لعل یار مردن عشرت جان و تنست
به که نالاید عزیزی دیگر از خون دروغ
آن مژه کز چشم گویی خواهدش خوردن رقیب
سینه تا شکافم^۳ کمتر نگردد آه دل
اشک من چندانکه بیند سخت تر گردد دلت
ای دل خاکی مکش گردن ز سنگ طعن خلق
دیده پیر مغان از شیئه می نور یافت
همچو فتاحی نیفتد در ره میخانه مرد
وانکه می کوشد نهان این کار را جان منست^۲
پرده های دل که گرد یوسنم پیراهنست
آید افسوسم اگرچه در خور مگ سوزنست
دود آتش کم نگردد خانه چون بی روزنست
هرچه آب افزون دهی خشکی فزون در آهنست
دست ار با شاهی همچون^۴ سب در گردنست
چشم پیران دیده ای کز آبگینه روشنست
تا طریق عشق و طرح باده مرد افکنست

۷۵

دل گدای ره مه رویانست
ای مژه گرم کسن امشب آبی
چه توان کرد که دل سلطانت^۵
که خیال رخ او مهمانت

۱- ک: این غزل را ندارد.

۳- ق: شکافتم (تصحیح قیاسی).

۵- ک: این غزل را ندارد.

۲- ک: این غزل را ندارد.

۴- ق: چون (تصحیح قیاسی).

عمر در صحبت یار ار قریبست در غمش کشته شدن قریبانت
گفتم از شوق تو درویش تو مرد گفتم درویشی درویشانست
گفتم از لب کرمی کس با من هرچه گفتم کرم مردانست
از رهش حق نظر ای دیده مطلب خود سگ او انسانست
تا دمیدست خطش فتاحی بر رخ از هر مژه خون افشانست

۷۶

از غیر گذر راه سوی یار همین است بردار ز خود دیده که دیدار همین است^۱
دوری ز صفا تا ز تو مویی به میانست در مذهب ماکعبه و زئار همین است
بر دار بشو از نم خون چهره چو منصور از مشرب توحید نمودار همین است
بشان به دم صدق چراغ شرر نفس در صبح یقین مشرق انوار همین است
ارقام نقوش فلک از صفحه دل خوان کان دایره را نقطه پرگار همین است
معدوم شود کام طلب از دهن دوست مضمون نهان خانه اسرار همین است
فتاحی ازان چشم و دهان خواب فنا یافت در باب یقین دولت بیدار همین است

۷۷

به چشم عقل محال آیدت نظاره دوست ولی محال نباشد چو عین بینا اوست^۲
جمال دوست جز از چشم دوست نتوان دید چرا که چشم نکو در خور لقای نکوست
به فیض عارض دلجو رخس شود دیده که بحر آب رخ او و دیده دلجوست
بگفتم آینه را کز چه رونمای شدی جواب داد از آنرو که اصل من همه روست
هزار کاسه سر دور عشق ساخت سبو نیافت عقل خبر کین می از کدام سبوست
چو گل لباس رعونت بسوز فتاحی که خون چو غنچه دلت از حجاب تو بر توست

رموز سرّ ازل از دهان ساقی پرس که تا به کام رسیدن ره از تو یک سر مست

۷۸

دفر اعمال خویش دل چو قلم درنوشت سبزه خطّ تو یافت حاصل و باقی بهشت^۱
 زشت نماید پری پیش تو زان رو گرفت مه که گرفتش پری در همه اعضا زشت
 غیر می از جام دید مست تو از خشت خُم ز آینه طفل آنچه دید پیر ببیند ز خشت
 صوفی ما خلق را بر نتوانست بافت گرچه به چرخ سماع رشته تسبیح رشت
 دل به می لعل دوست روزه تقوی گشاد ای که شما زاهدید بخش شما در بهشت
 تا که ز لبها گشت لاله حسرت به دل عشرت فتّاحیت گشت به لبهای کشت

۷۹

المّة لله که دل از غصّه امان یافت وین کشته دیرینه به دیدار تو جان یافت^۲
 یعقوب نکو یافت اگر چه رخ یوسف چشم رخ زیبای تو نیکوتر ازان یافت
 چون طفل معزّم که پری در سبهی دید بر لوح بصر اشک جمال تو عیان یافت
 پی تیرگی هر خس و خار آب حیاتست رویت که دل از دیده اغیار نهان یافت
 دل در شب غم صبح رخت یافت به ناله شب همدم گم کرده همه کس به فغان یافت
 جان از دل غایب خبری راست همی جست در سینه پی تیر ترا دید نشان یافت
 فتّاحی ازین کوی در عیش چو شد باز در یاب که احوال جهان در نتوان یافت

۸۰

خاک قدمت ز دیده تارفت اشک آمد و آب روی ما رفت^۳
 دل را ز بلای خود چه پرسى کان خسته به رحمت خدا رفت

۲-ک : این غزل را ندارد.

۱-ک : این غزل را ندارد.

۳-ک : این غزل را ندارد.

جان را که غم از تو شد حواله آن هم به حواله شما رفت
 گر شد دل و دیده گم به کویت دلجویی و مردمی کجا رفت
 گفتمی نکنم وفا به وعده از وعده تو همین وفای رفت
 دل کو نکند هوای سروی چون خانه پست بی هوای رفت
 شد رحمت یار بهره غیر فتاحی را همین بلا رفت

۸۱

بس که در جستنت شستاب گرفت ریش شد پای چشم و آب گرفت^۱
 آه سرد آیدم چو پوشی روی گاه سرماست کافتاب گرفت
 شیخ ماکز کس آب نگرفتی محنت بر کفش شراب گرفت
 صید عقم به خواب کرد آن چشم مت هشیار را به خواب گرفت
 کرد فتاحی سلام و به عمد ناشیدن ازو جواب گرفت

۸۲

لب به دندان هر که آن شیرین دهن خندان گرفت در عدم گم گشته ای را استخوانها جان گرفت^۲
 غنچه هرگز زاب و رنگ آن دهان بویی نیافت گرچه دامان طلب از ژاله در دندان گرفت
 دیده عمری دل به دلجویان دیگر داده بود تا به وی دیدار بنمودی دلش زیشان گرفت
 آتش درد تو تا دامان گرفتش سوخت دل سوزد از تب هر کرا بیماری پی دامان گرفت
 هر که چیزی بشکند رسمت تاوان دادش عشق دل بشکست و دل زلف ترا تاوان گرفت
 اشک من بین وز دلم چون آهوی وحشی مرو خانه نیکوتر بود از دشت چون باران گرفت
 گیر بر جان جور او فتاحی و بر دل مگیر عقل اگر بر خود نگیرد نیست بر نادان گرفت

۲- ک: این غزل را ندارد.

۱- ک: این غزل را ندارد.

۸۳

صبح وصل ترا آفتاب حاجت نیست فروغ مهر رخت را نقاب حاجت نیست^۱
 عبادتی که نه در خورد طاعت کردم اگر گناه نگیری ثواب حاجت نیست
 حضور غمزه ساقی چو عین مستی ماست معاشران نظر را شراب حاجت نیست
 مرید میکده از می کند طهارت دل که پارسای مغان را به آب حاجت نیست
 به تاب شمع رخت چون بسوخت فتاحی دگر به آتش هجرش عذاب حاجت نیست

۸۴

سری که پیش تو چون شمع مهر ساجد نیست به تیغ گیر که مؤمن دل ، موخذ نیست^۲
 ز خواب نرگس مت تراست واقعه‌ای که در مکاشفه واقعات زاهد نیست
 سر از قیام رسیدش به عرش پندارد فقیه خشک که کم از ستون مسجد نیست
 زنای پیش رو راه راست میکده راست مگو میان طلب بستانیم و مرشد نیست
 ز باده لوح دو رنگی بشوی^۳ زیاده مگوی که بر صحیفه توحید نقطه زاید نیست
 نکاح دختر رز راز شاهدانست حضور چرا که عقد روا بی حضور شاهد نیست
 ردای زرق ز گردن نهاد فتاحی اگر چه شد سگ رندان ولی مقلد نیست

۸۵

گر بیابم پس از مهی رویت تاب آن کو که بنگرم سویت^۴
 خوشه چین شد به دامن خورشید خرم من مه ز سنبل سویت
 دل سرگشته همچو گویی شد مستعلّق به طاق ابرویت
 کار بیمار عشق برهم زد به مژده چشمهای جادویت
 برد گوی سخن بپرمن آخر حال فتاحی سخن گویت

۱- ک: این غزل را ندارد.

۲- ک: این غزل را ندارد.

۳- ق: بشو (تصحیح قیاسی)

۴- ک: این غزل را ندارد.

۸۶

ای ز جان پاکتر به لطف تن
جان پاکان ز پاکی بدنت^۱
دهن غنچه پهن ماند باز
در تماشای خورده دهنت
بشکنند قیامت در و گسهر
گاه شوخی شکستن سخت
به تحیر فرو رود یوسف
گر تخیل کند چه ذقنت
جستی از دام فستنه فتاحی
زلفش آخر فکند بر رست

۸۷

صبا تاشب به کویت ره ندانت
دلم زلف تو منزلگه ندانت^۲
به یک دیدن مکش پیش رفیم
گر ابن حیران گه از بیگه ندانت
فرو شد در زرخدانت دل از خط
که مکین راه دید و چه ندانت
به متی پیش آن ساقی بمیرم
که در بوسه دهانش نه ندانت
شکسایت گونه از آن لب نکردم
که آن غمزه جوابم ده ندانت
بکش فتاحی از زلف بستی دست
که جنگ از سرکشی کوه ندانت

۸۸

رنگ می غنچه خود از خرقه چنین فاش نکرد
دلق تزویر که پوشید، که رسواش نکرد
بنده پیر مغانم که خود را دانست
هرچه پیدا و نهان آمد و پیداش نکرد
گر در زرق فروشی نگشاید چه کند
آنکه زلف صنی بسته سوداش نکرد
شیخ را قد بنان دل نکشد چه توان کرد
دوست چون کشش^۳ از عالم بالاش نکرد
تو مین جور درین دور که ساقی فلک
جز می مهر تو در کاسه میناش نکرد

۲- ک: این غزل را ندارد.

۱- ک: این غزل را ندارد.

۳- ک: این کش

دوست هر شیوه که فرمود خوش و زیبا بود ناخوش آنست که نظاره زیباش نکرد
تا نشد لطف ازل بدرقه فتاحی آرزوی سفر منزل دنیاش نکرد

۸۹

یار لطفی که وعده داشت نکرد گرچه دل بر^۱ وفا گماشت نکرد
زلفش افکند دل به چاه ذقن^۲ سر مویی فرو گذاشت نکرد
داشت از وصل خود نگاه مرا بیش ازینم نگاه داشت نکرد
خُن^۳ او تا کشید خوان بلا قرص خور تا به شام چاشت نکرد
ریخت بر خاک اشک فتاحی رفع نخم جفا که کاشت نکرد

۹۰

بیا که صوفی ما عزم می پرستی کرد بیافت لذت مستی و ترک هنی کرد
شراب لعل تو گیرا در آمدش به نظر چنان که جرعه آن ناچشیده مستی کرد
به توبه بود و حذر^۴، باده داشت سافی عشق^۵ خرد ز دست شد و عشق پیش دستی کرد
شکت طره بالا بلند تقوی بین که زلف چنگ^۶ به مرغولهاش پستی کرد
به بوی گل، دل بلبل بسی تمنا داشت ولی نسیم صبا در میانه سستی کرد
ز چشم ما چو نمی دید ذره ای انصاف نهان شد آن دهن از روی روز و جستی کرد
به دین عشق مسلمان کیست فتاحی که در مشاهده بت، خدا پرستی کرد

۹۱

باز وصل تو مرا مژده اعزاز آورد وز عدم زلف توام موی کشان باز آورد
دم فرو رفته و گریان چو صراحی بودم ساغر لعل تو یک خنده ام آواز آورد

۱- ق: چاه ستم
۲- ک: به توبه داشت حذر
۳- ک: عیش
۴- ک: چنگ
۵- ک: عیش

۱- ک: در
۲- ق: خط او
۳- ک: عیش

مکش ای گوشه نشین تیغ که چون غمزه دوست عشق ما را ز ازل مست و سرانداز آورد
 مرغ جان را که جهان تیره شد از شام فراق شمع روی تو چو پروانه به پرواز آورد
 بخت اگر ساخت به هجرت دل فتاحی را باز همدم به تواش دولت دمساز آورد

۹۲

تا شربتی ز لعل تو دل آشکار خورد دزدیده جان ز راه تحویل هزار خورد
 تر شد مزاج دیده که در باغ آرزو از لعل^۱ دوست میوه بسی آبدار خورد
 دی می به باغ خوردی و خون بست غنچه را هر جرعه‌ای که از کف ابر بهار خورد
 دیدم لب به خواب ولی دردسر فزود زان انگین که مست تو اندر خمار خورد
 فتاحی که تافت سر از یک پیاله می افغان که با کرشمه ساقی دوچار خورد

۹۳

ز هر چه بر ورق روزگار خواهد ماند خط وفای من و عهد یار خواهد ماند
 به یک کرشمه بتا فکر بی قراران کن که آن یکت که بر یک قرار خواهد ماند
 تو جور می کن و ما صبر و عاقبت بینم که تا کدام ز^۲ ما شرمسار خواهد ماند
 رقیب را کشم از وصل اگر شوم معزول هنوز این قدرم اختیار خواهد ماند^۳
 دو روزه عمر به باد جفا مده که به باغ نه برگ گل نه نسیم بهار خواهد ماند
 درین چمن چه بماند هزار دستان را ترا چو باد به دست چنار خواهد ماند
 به یادگار عدم یک سخن به فتاحی بگو کش از تو سخن یادگار خواهد ماند

۹۴

قدت در ناز شد زیباش گفتند الف شد در بلا بالاش گفتند^۴

۱- ق: بر یاد

۲- ک: از

۳- ک: دو بیت بعد را ندارد.

۴- ک: این غزل را ندارد.

دهانت تا دلم از غیر پرداخت مسجرد خانه عیباش گفتند
 بگفتم بر مرت پاشم دُر اشک دو چشم دُریشان برپاش گفتند
 طبیب آمد به سوی دردمندان که فرماید دوا فرماش گفتند
 به وصف زلف او فتّاحی آن نظم که گفنی لولوی لالاش گفتند

۹۵

نازکان سایه قامت چو به خاک اندازند بر تن خاکی ما تیر هلاک اندازند
 تیر مرگان به هوای نظر ما انداز تیر را چابکی آنست که پاک اندازند
 به^۱ رخت نقد دل از دیده ما دزدیدند مردمان گوی درین خانه که خاک اندازند
 تا رقیبت نشود کشته به چشم مرصاد سگ اگر کشته شود سوی مفاک اندازند
 رازت افتاد به راه از مژه ها فتّاحی از دُر اشک که در دامن چاک^۲ اندازند

۹۶

خوب رویان گر دلی از غمزه بیمارش کند چشم دارم باز کز لب دفع آزارش کنند^۳
 باز افگارش کنند از بهر مرهم دلبران سینه ای کز تیغ دوری ناگه افگارش کنند
 رفت اگر یاری به آزار حریفانش به لطف باز باز آرند، نه یکباره بیزارش کنند
 گلهرداری که آشنایان را ندارد عزّتی زود باشد کز خزان، بی برگ و بی بارش کنند
 قدر همچون من گرفتاری بداند عاقبت گر به عشق چون خودی روزی گرفتارش کنند
 عاشقان زار را می بیند و بر دردشان می نبخشاید خدایا عاشق زارش کند
 او به خواب ناز و پیشش شعر تر افسانه ایست صبر کن فتّاحیا کز خواب بیدارش کنند

۲- ک: دامن خاک

۱- ک: بر

۳- ک: این غزل را ندارد.

۹۷

صبح خیزان را ز جام مهر ساغر می دهند هر کسی را باده زین میخانه در خور می دهند
فیض را گو تشنه قابل که در بزم کرم ناچشیده جرعه ای صد جام دیگر می دهند
تخم بی اخلاص کس را کاه برگی بر نداد از چه رو گندم نمایان خلق را بر می دهند
وجه روی زرد باید خاک کوی دوست را بر سر بازار عشق آری به زر زر می دهند
خاک پای فقر را میرم که شاهان از پشاش تخت سلطانی و تاج و ملک بر سر می دهند
گفتم از لعل نشد کام دلم تر جز به خون گفت خوبان کام دلها این چنین^۱ تر می دهند
خون دل در ظلمت فقر ارچه فتاحی کشید آب خضرش هردم از جام سکندر می دهند

۹۸

گر دست و دلت هست به خون ریختم شاد در پای تو ریزم سر و جان دست مریزاد
گر چاشنی لعل شکر بار ندیدی شیرین نشدی کوه بلا بر دل فرهاد
چون سرو سر از مهر کشم گر به بر آرم وصل قد و رخسار تو از یک مه آزاد
افتاد دلم بی گنه اندر^۲ کف خوبان کس را چه گنه او ز تن خویش بد افتاد
در راه بلا زاد به جز مرگ ندانست عشقی^۳ که برای سفر راه بلا زاد
فتاحی دل خون شده را جام فنا دور از دست غمت داد که از دست غمت داد

۹۹

چو لاله جام گرفت و چنار سایه فکند من و پیاله و دور سماع و دست بلند
ز عود گوشه چه گیرم که صوت ابریشم ببت پنجه صبرم به حلقه های کمند
خیال شیر لعل از سرم به در^۴ نرود گرم^۵ سفید کند خاک کله چون سر قند
بساز با دهن ساقی ای دل از هر کام که اهل فقر به هیچند از جهان خرسند^۶

۱- ق: آنجان

۲- ک: در

۳- ک: عاشق

۴- ک: برون

۵- ق: ورم

۶- ق: خورسند (تصحیح قیاسی)

مباش دست نشان زر کسان چو نگین که پشت دست به دندان غصه خواهی کند
به نغد باش کمروار در میان با دوست ز هر چه داری و طرفی ازان میان ببرند
دو روزه عمر به وجهی که هست فتاحی چو خط بر آی خوش از روی گلعداری^۱ چند

۱۰۰

دام سودای کج آن طرّه طرّار نهاد همه را مُشک و دلم را جگر سوخته داد
خون دل بر رخم از دیده گشادن کاریست چه کنم کار من از عشق بدین گونه فتاد
دوش مست آمد و بنشین که نبفتی گفتم خود ز شوخی نشست او و بدین هم نفتاد^۲
ای دل ارگفت رقیبش به دلت جای کنم^۳ جای در دل مده اصلاً سخن بی بنیاد
رفت بر باد ز^۴ خون ریز اجل فتاحی زان لب و زلف که عمر و مزه عمرش باد

۱۰۱

زان ابرو اگر شیخ به محراب نیفتد از طاق دل عاشق بی تاب نیفتد
در زلف دوتایش برسانم دل خود را بر رشته امیدم اگر تاب نیفتد
او تیغ زند بر دل آتش زده و من در گریه که شمیر وی از آب نیفتد
آشفتن مردم نبود غمزه او را آشفتنی ار بر اثر خواب نیفتد^۵
تا دل شکافی نبری فیض تجلی در خانه بی روزنه مهتاب نیفتد
فتاحی از اوباش مکش دامن پرهیز تا دل تو در رهن می ناب نیفتد
مردم شده عشق نگوید بر اصحاب در جامه پاکان سگ اصحاب نیفتد^۶

۱۰۲

چو سرو من به گلگشت چمن در گلستان گردد ببیند رختش را جوی و آبش در دهان گردد

۱- ق: از مهر ساده روزی

۲- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۳- ک: دهم

۴- ق: به

۵- ک: این بیت را ندارد.

۶- ک: این بیت را ندارد.

ز عکس زلف او زنجیرها بر پای آب افتد ولی چون سرو قدش در خیال آرد روان گردد
نه آن غمزه ز سهم چشم مستش گوشه می گیرد که ابرو نیز هم پیوسته گردش با کمان گردد
کمر بر هیچ بندد او و دست کونه من بین که نتواند که پیرامون آن نازک میان گردد
بود آتش فروز گلخن عشاق فتاحی تنش چون بر سر کوی محبت استخوان گردد

۱۰۳

اگر چه گل به وفا بوی یار من دارد کجا طراوت آن گلغذار من دارد^۱
خوش آن زمان که دلم را شکار می زد^۲ و گفت زهی طپیدن خوش کین شکار من دارد
به مرگ راضیم و شکر بخت می گویم که جانب دل امیدوار من دارد
به غمزه می کشدم دوست مست و حورالعین ستاده چشم به راه انتظار من دارد
ملازم نظر خویشم ار ندانند مهر فراغتی ز من و روزگار من دارد
رخس بر آتش ازان زلف را بگرداند که رنگ و بوی دل بی قرار من دارد
به اشک چهره بسی شتهام به یاد بتی که پای نازک خود بر عذار من دارد
به کار تو دل فتاحیت کم گفتم به خشم گفت دل او چه کار من دارد

۱۰۴

هر صبح صبا در چمنم بوی تو آرد وز باغ چو گل جامه دران سوی تو آرد
دل را کشم از توبه به زنجیر و چو بینم بادم خبرش از شکن سوی تو آرد^۳
دامن کشم از سرو تو صد راه و دلم^۴ باز چون بند قبا بسته به پهلوی تو آرد
از عمر خود آن روز کشم کینه که جلاد بر خاک کشانم به سر کوی تو آرد
بی روی تو گر کشته شود دور ز رویت این عاشق بی روی که با روی تو آرد

۱- ک : این غزل را ندارد.

۲- ق : شکاری زد (تصحیح قیاسی)

۳- ق : این بیت را ندارد.

۴- ک : غم

بی روی تو جان تاب نیاورد و زغم رفت آن هم نتوانست که با روی تو آرد^۱
 مگذار که هر خانه سیاه از نظر کج چشمی به خطا در خم ابروی تو آرد
 فتّاحی اگر گشت کمان گو کشش بخت چندانکه سری در خم بازوی تو آرد

۱۰۵

مرغ دلم که در پی زلف دوتو پرد هر جا که دید دام بلایی درو پرد^۲
 چشم همی به روزن وصل و بسی نماند کز شوق تیغ دوست سرم از گلو پرد
 تیرش به جانب دل پر خون روان ترست مرغ سحر به سوی گلستان نکو پرد
 یارب که بر پرد همه گر خود فرشته است مرغی که سوی دانه خالش فرو پرد
 سیمرغ جان چو در غم آن لب سبو شود آید به بوی می چو مگس در سبو پرد
 در روزه فراق وی از سر هوای وصل شد چون کبوتری که به عبد از کدو پرد
 حیران بی نوایی فتّاحی از گلی است هر بلبلی که در چمن گفت و گو پرد

۱۰۶

گدای میکده یک دم که رو به راه آرد هزار مسند جمشید در پناه آرد
 کسی به خود نبرد دعوی نجات از پیش مگر که هم کرم دوست را گواه آرد
 فروغ مثل رحمت به عکس آینه است که روشنی تجلی ز دود آه آرد
 زهی کرامت عاصی که پیش دوست همه برند تحفه طاعات و او گناه آرد
 محاب عفو^۳ گهی آبرو کند پیدا که خاکساری ما نامه سیاه آرد
 به طعن نام شکن دل که یک خدنگ سحر شکست و تفرقه در قلب صد سپاه آرد
 بر ابر اشک نهادست چشم فتّاحی که فیض بخششی از رحمت^۴ اله آرد

۱- ق: این بیت را ندارد.

۲- ک: این غزل را ندارد.

۳- ق: نجات عفو

۴- ک: رحمتش از بخشش

۱۰۷

باز خط بندگی سرو پری آزاد زد عشق تو غمهای دیرین را مبارک باد زد^۱
 بس که کوه از لاله رخسار شیرین در گرفت سنگ آتش گشت و شعله در دل فرهاد زد
 از بهار حُسن برقی بر رخم خندان گذشت برگ کاهی را به خرمن آتش بیداد زد
 جوهر جان ساخت عکس لعل شیرین کوه را کند جانی لاجرم هر تیشه کان فرهاد زد
 آفتابی در رسید از نو به شهر و همچو ماه خیمه در منزلگه جان خراب آباد زد
 با نگاری خوش برآمد از مفاک سینه دل جان چو با دل بر نیامد چنگ در فریاد زد
 بر لبش باد ار گذر یابد شود دل بی مزه مست را از باده نبود لذتی چون باد زد
 قلب فتاحی رواجی یافت در بازار عشق داغ او ناسگه غم بر دل ناشاد زد

۱۰۸

هر ذره خاکم کاشکی بر رهگذاری افتد تا ز آفتابی پرتوی بر خاککاری افتد
 تا اشک من بوسد مگر خاک سرکوی کسی بهر شفاعت دم به دم در پای یاری افتد
 پوشم سر چاه نظر هر دم به خاشاک مژه باشد که از آهووشان در وی شکاری افتد
 افتاد کاری تیر او بر دل تو خیز ای جان ز ره بی کار نتوان افتاد آنگه که کاری افتد
 چون چشم فتاحی شود خاک ای مژه بازش به خون گل کن مبادا کز رهش کس را غباری افتد

۱۰۹

دل که از سوز تواس رشته جان تاب خورد بس که چون شمع شب از دیده می ناب خورد^۲
 از رخ زرد من آن زلف فزون ترسیده است بیشتر دزد غم جان شب مهتاب خورد
 غمزه ناگشته رقیبش خوردم خون ز حد خون قربان به خصومت سگ اصحاب خورد
 سبز شد باز لب جوی ولی بی لب دوست آنچنان نیست که از وی دل ما آب خورد

ما خرابیم به یاد تو چه حاجت لب لعل مست چون سفله بود نقل ز عتاب خورد
کاش از چشم مهی کشته شود فتاحی تاکی از تیر فلک ناوک پرتاب خورد

۱۱۰

کسی که باده به شادی روی یار خورد چرا بمبرد و غم از پی چه کار خورد
شراب عیش^۱ بر آن مست تلخ و زهر بود که بی حضور شکر خنده نگار خورد
کسی که می نخورد در بهار بر لب کشت فرست جانب صحرائش تا بهار خورد
خیال زلف و خط ساقیم حیات دهد به زیر خاک تنم را چو مور و مار خورد^۲
سزای غصه دوران کسی دهد که مدام^۳ ز دست نوش لبان جام خوشگوار خورد
خوش است هر که ز افلاس همچو فتاحی دلی نداشت که غمهای روزگار خورد

۱۱۱

نسیم کوی ترا بر دلم گذار مباد مباد کاتش غمهاش اوفتد در باد
مرا ز عشق تو گر با مراد کاری نیست تو را ز خویی خود باد کارها به مراد
مجوی از دل ویران من صلاح که نیست خراب عشق عمارت پذیر از بنیاد
ترا ز ذوق کشم گفت چون دهم دشنام چنان بکشت خود آن لب مرا که داد نداد
بسی به حال سگان اوفتاد فتاحی بر آستان تو و کس به حال او نفتاد

۱۱۲

دلی کز تو تسبیح جفا می خورد غم زندگانی چرا می خورد
کمی کونترسد ز زهر اجل ز جام فراق تو و می خورد^۴
بسه دور لب در دل آورد می ضراحی ازان رو قفا می خورد

۱- ک: شراب و عیش

۲- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۳- ک: این بیت را به دنبال چند بیت بعد می آورد.

۴- ک: کین دم

دلم کز بلا مدّتی می‌گریخت ازان غمزه تیرِ قضا می‌خورد
 نه دل ماند و نه جان و نه تن^۱، بگوی مرا تیر تو بر کجا می‌خورد
 چنان سرو لاغر شد از باد تو که گویی که باد هوا می‌خورد^۲
 به مهمان فتاحی آی و بین که از دل چه خونابه‌ها می‌خورد

۱۱۳

دلم شب تا سحر بی شمع روی یار می‌سوزد خوشا پروانه کو در پرتو دیدار می‌سوزد
 غم خود در برون با آنکه می‌سوزم نمی‌گویم وگر در خانه می‌گویم در و دیوار می‌سوزد
 دل آن سو رفت و خواهد سوخت ای جان در چه تدبیری توهم دنبال او روگر دلت بسیار می‌سوزد
 خوشی کز دست هر خس آتش می‌می‌نهی بر کف ترا جانا چه غم جان من غمخوار می‌سوزد^۳
 زبان ببلان تیز از جدایی کرد شمع گل چو^۴ با اویی ترا باری کجا این خار می‌سوزد
 به شکل نردبان روزی رسد بر^۵ پایه قصرت چنین کز درد من هر سطر این طومار می‌سوزد
 ازان تابی ندارد رشته تنوای^۶ فتاحی که هم بر آتش روی بتان زَنار می‌سوزد

۱۱۴

شبی کان شمع را دل بهر دل سوزی دگر سوزد چنان سوزم که از من شمع مجلس را جگر سوزد
 رخس پروانه سازد جان طاووسان قدسی را چنان شمعی روا نبود که مرغی مختصر سوزد
 دلش ترسم که سوزد، حالِ شمع دل نمی‌گویم چه باشد گر دلش بر ناتوانی این قدر سوزد
 خیال آن لب شیرین چو شمعم بیش سوزد دل به شیرینی دلی کو گرم باشد بیشتر سوزد

۱- ک: نی جان و نی تن

۲- ک: این بیت را ندارد اما یک بیت مشابه دارد.

بدینسان که لاغر شد از رشک تو

۳- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۴- ک: تو

۶- ق: نقوی [تصحیح قیاسی].

۵- ک: در

مگر سرو باد هوا می‌خورد

شبی احوال بیداران شود آن شمع را روشن
بسوزد اشک شمع خار مژگان آه ازان دارم
رخم چون شمع زرد و داردم بر آتش آن غمزه
به مهر رویش آتش خواره عشقت فتاحی
چنین کز^۱ آه من در کوی او دیوار و در سوزد
که دود انگیز باشد آری^۲ آن هیزم که تر سوزد
چو ترکی مست^۳ کو را بر کسی ناگاه زر سوزد
نه چون پروانه کو را از برای شمع پر سوزد

۱۱۵

چون میرم وز خاکم خار و گیاه خیزد
بر آستان خویش^۴ بنشان به آب رحمت
گر صوفیان بدانند حال دو چشم مست
آن را که کفر زلفت زد راه آشنایی
هر سوخته که افتد در پرتو تجلی
گو خرمن فلک شو بر باد بی نیازی
فتاحی از سگانش گر در رسد نگاهی
گر هیزمش بسوزی زو دود و آه خیزد
فردا ز خاک من چون گرد^۵ گناه خیزد
هر گوشه صد خرابات از خانقاه خیزد
هم دل سیاه میرد هم رو سیاه^۶ خیزد
هر ذره ذره او نور اله خیزد
کز رای^۷ همت ما یک برگ کاه خیزد
صد فتح باب دولت زان یک نگاه خیزد

۱۱۶

گر آن بدمست من خونم چو شیشه از گلو ریزد
تن خاکی چو خواهد عاقبت رفتن زجان خالی
ز کوبش جای سبزه غنچه خونی دمد زین پس
رخت تاراج گلها می کند گویی که هر ساعت
چو لاله پیش رویت دعوی خوبی کند بستان
بیاید نوش کردن تلخی خونی که او ریزد^۸
بگو تا ساقی اکنون خون جانم در سبو ریزد
به چندین دل که در جولان ز زلف مشکبو ریزد
زر خود از تهتک غنچه در دامان او ریزد
کلاهش کج نهد در باد و ابر آتش فرو ریزد

۱- ک: گر

۲- ک: آب

۳- ک: ترک مست

۴- ک: بر آستانه خویش

۵- ک: از خاک ما چو فردا گرد

۶- ک: دل سیاه

۷- ق: آه

۸- ک: این غزل را ندارد.

درین محنت که فتاحیست همچون شمع در مجلس شکیبایی بسوزد جان و گریه آب او ریزد

۱۱۷

دل ربایی که ز دل قدر وفا نشناسد عشق جز ترک غمش هیچ دوا نشناسد
هر که نهد به زیارتگه دلها قدمی بی طریقیست که او راه خدا نشناسد
شوخ چشمی که نشیند به دل کج نظران کور طبع ره عشقت که جا نشناسد
هر که در کوی محبت نخورد زهر فراق چاشنی الم و ذوق دوا^۱ نشناسد
یار تا داغ جدایی نکشد فتاحی قیمت یاری و درد دل^۲ ما نشناسد

۱۱۸

مرا دیوانه کرد آن رخ، پری رویی همین باشد به بدخوبی جهانی سوخت، نیکویی همین باشد
مرا این ناتوانی می رسد کز درگهش^۳ دورم تو ای باد صبا گه گه دران کویی همین باشد
به مثنی استخوان سینه ام سر در نمی آری^۴ تعظم می کنی ای دل سگ او بی همین باشد
همین باشد مراد من که یک شب از سرمستی منت پا بوسم و تو هر زمان گویی همین باشد
به کویت جوی خون دل گشاد از چشم^۵ فتاحی عفا الله از سگ کوی^۶ تو دلجویی همین باشد

۱۱۹

گرچه طرب تنهایی در دسری باشد می بی نب دلجویی خون جگری باشد
یک رنگ طلب یاری گو با تو چو بنشیند باور نکنی کانا جز تو دگری^۷ باشد
شکل خوش و جام می دارند جمال جان گر آئینه^۸ ایشان صاحب نظری باشد

۲- ک: سوز دل

۴- ک: ز مثنی استخوان سینه ام پهلوی تهی کردی

۶- ک: گدا را از سر کوی

۸- ق: آینه

۱- ک: ذوق بلا

۳- ک: خدمتش

۵- ک: دیده

۷- ک: دیگری

ای سالک راه حق از مستی^۱ ما بگذر کز دوست به هر کویی دانی که دری باشد
تدبیر خلاص خود در بی خبری جوید هر دل که ز دورانش اندک خبری باشد
پوشیدن عیب ما گرچه هنرست از دوست گر عیب کند ما را آن مه^۲ هنری باشد
هر چند بدست از یار^۳ احوال تو فتاحی گفتن گله با دشمن از بد بتری باشد

۱۲۰

کو دیده که مشتاق لقای تو نباشد کسو دل که گرفتار بلای تو نباشد
تا مهر تو بر هر دو جهان تافت ندیدم^۴ یک ذره که رقص هوای تو نباشد
بی نور بسود زاویه عالم ارواح گر مشعل آه گدای تو نباشد
در آتش اندوه ابد سوخته بادا هر دل که برو داغ وفای تو نباشد
جان منتظر تست بگویش که بر آ خوش جان خود نبود خوش که برای تو نباشد
گر دولت دیدار ز ما باز گرفتی آن ناکسی ماست جفای تو نباشد^۵
فتاحی اگر می نخرد یار به هیچت خوش باش کزین بیش بهای تو نباشد

۱۲۱

هر کجا صحبت گلی باشد برگش از خوان بلبل^۶ باشد
پیش جوی بنفشه زار خطش فتنه عارضش گلی باشد
دردسره های ما کشد زلفش پردلان را تحلی^۷ باشد
رخ نمودی به خنده لب تر ساز گل نکوتر که با ملی^۸ باشد
سر به سودا نهد چو فتاحی هر که در قید کاغذی^۹ باشد

۱- ک: سر مستی

۲- ک: هم

۳- ک: دوست

۴- ک: ندیدیم

۵- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۶- ک: این غزل را ندارد.

۱۲۲

لبت که کشت مرا جان به دیگران بخشد شود به کام دلم گر خدای جان بخشد
 به شادی سر زلفت ز غم امان یابم به عمر خویش شبی عمر اگر امان بخشد
 به غمزه گو که روان بخشدم به یک ناوک که مست هرچه به دست آیدش روان بخشد
 به لب مراد کسان بخشد آن صنم شاید مرا که هیچ کسم هم بدان دهان بخشد^۱
 گناه خلق خدا بخشد از یک آه بگو که خلق را به خدا واعظ از فغان بخشد
 به بزم عیش زهی سرخ رو که خرده زر چو گل ز دل نه چو شمع از سر زبان بخشد
 گر آن دهن به عدم برد جان فتاحی هزار جان لبش از خنده نهان بخشد

۱۲۳

نوبهار آمد ز باران روی صحرا تازه شد وز هوایش در دماغ ابر سودا تازه شد
 باد نوروز آمد و برداشت سبزه سر ز خاک خرّم آن خضری کز انفاس مسیحا تازه شد
 وه که بلبل در برگل دید جای نیش خار آن^۲ جراحنها که در دل داشت صد جا تازه شد
 چون^۳ سر آبی خود و سروی که در پیرانه سر بیخودیهای جوانی در سر ما تازه شد
 خون لاله بس که خواهد از حیا بر خاک ریخت مست ما را کز عرق گلبرگ رعنا تازه شد
 هان سر خود گیر ای عقل کهن کز چشم شوخ ساقی بدمست را آهنگ غوغا تازه شد
 دفتر گل گو مخوان بلبل ز رو چندین که باز گفته فتاحی از روهای زیبا تازه شد

۱۲۴

ای چو شمع از نار خدانت به هر سو زار صد از تو شد روشن که نار ما یک و بیمار صد
 رحم کن بر جان بیماری که دارد درد سخت^۴ بر دل مجروح یک مرهم نه و آزار صد
 من به صد غم زنده و غمخواری از یک دوست نه^۵ شادی مردن که یک غم دارد^۶ و غمخوار صد

۱-ک: این بیت بعد جابجایی دارد.

۲-ک: وان

۳-ق: چو

۴-ک: دارد از طیب

۵-ک: نی

۶-ک: دارم

باغبان مشکل که چینه بر مراد خود^۱ گلی در چمن عاشق هزار و گل یکی و خار صد
با وفای دوست فتّاحی ز دشمن رو متاب^۲ یار اگر یک روی باشد باش گو اغیار صد

۱۲۵

مرا که سینه به داغ تو لاله زار آمد به چشم از آتش گل شعله های نار^۳ آمد
به شاخ غنچه نظر چون کنم که در ره چشم ز خار هر مژه پیکان خون به بار آمد^۴
ز دل که شد به عدم همدمی^۵ نیامد باز مگر که ناله و او هم ضعیف و زار آمد
شکت کشتی دل، موج عشق، جان^۶ را برد تنم به تخته تابوت برکنار آمد
سرم به سجده زمین چاه ساخت در کویت کش آبی از دم تیغت به روی کار آمد
کشم چو سرمه شود استخوان خود در چشم که اینم از سگ کوی تو یادگار آمد
ز چشم بد مرصاد آفتی به فتّاحی که عاشقان ترا خاک رهگذار آمد

۱۲۶

ساغر می بلا ست گرداند لطف ساقی بلا بگرداند
مرغ دل شد به دام زلفت باز بین چه نیکوش باز می خواند
سرو چندان به لاف قد تو چوب خورد از ماکه راست و مانند
به که با قد و ابرویت مه را کس به طاق بلند نشاند
پیش قدّت^۷ بنفشه را سوسن گه کشد تیغ و گه لسان^۸ راند
سگ کویت چنان بداند نیک بنده را کادمی نمی داند
بمالبت زنده است فتّاحی گر رقیب تو اش نمی داند

۲- ک: رخ از دشمن متاب

۴- ک: این بیت را ندارد.

۶- ک: موج عشق و جان

۸- ک: گسان

۱- ک: دل

۳- ک: خار

۵- ک: همرهی

۷- ک: خط

۱۲۷

نگاه خنده آمیز تو عاشق هر کجا بیند ز کشتن زندگی یابد که رحمت در بلا بیند
 خرامان می رود آن سرو و چون گیوی او جانها به خاک افتاده تا کی او به شوخی از قفا بیند
 خوش آن دم کان بت بدخو کشیده تیغ و می در سر^۱ برون آید ز در وز عاشقان اول مرا بیند
 نظر در ساعدش کردم ز روی دست ، تیغم زد کرا آن دست رس کز دور سوی پشت پا بیند^۲
 مرا عمریست تا برسته شد چشم از دگر^۳ خوبان به تشریف جمالت خویش را باشد که و بیند^۴
 ز خاک کعبه کوی تو یابد روشنی چشم ز ریگ مگه آری آینه نور و صفا بیند^۵
 تو دیر آبی و ترسم جای بینی از من ار آبی نمی بینی که گویند آنکه آید دیر، جا بیند
 هلاک خویش چون شمع از نسیمت یافت فتاحی دل روشن زیان خویش را در هوا بیند

۱۲۸

ای جان و بلای جان گاهی که دلت خواهد دل بردی^۶ و جان بستان ، گاهی که دلت خواهد
 گفتمی که کی از مرگان تیری زنت بر جان جان آن تو و فرمان ، گاهی که دلت خواهد^۷
 در خلوت هجران دل خواهد به دعا و صلت باشد که شوی مهمان ، گاهی که دلت خواهد
 گر دوستی پیدا با مات نخواهد دل آخر^۸ نظری پنهان ، گاهی که دلت خواهد
 دل بردی و نوازی فتاحی بیدل را دل باز دهش ای جان ، گاهی که دلت خواهد

۱۲۹

دل به صد ناله و دلدار همان نیست که بود مرغ در زاری و گلزار همان نیست که بود

۲-ک: که پای آن که دزدیده به ساق و شست پا بیند.

۴-ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۶-ق: خواهی

۸-ک: باری

۱-ق: در سر می

۳-ک: رخ

۵-ق: این بیت را ندارد.

۷-ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

تلخی عیش^۱ دل خسته همانست که هست عشوه لعل شکر بار همان نیست که بود
آنکه دی شربت راحت به دل افکاران داد گو مشو رنجه که بیمار همان نیست که بود
ای صبا در حرم غنچه سحر راه که داشت که سمن را گل رخسار همان نیست که بود
حسن را چاشنی جلوه همانست ولی دیده را لذت دیدار همان نیست که بود
رخ مهوش ای گل و مفروش تجمل که به باغ مهر را گرمی بازار همان نیست که بود
گفت در یاری ما نیست همان فتاحی ما همانیم ولی یار همان نیست که بود

۱۳۰

بیخ هر خاری که آن از خاک ما حاصل شود^۲ زاهد ار بر لب رساند مست لایعقل شود
نرگس مخمور و جام لاله روید در^۳ بهار خاک مست عشق^۴ کز باران رحمت گل شود
گویا برخوان ز لوح تربت ما حرف درد هر کرا در خاکساری نکته ای مشکل شود
در دم آخر نیم نوید کز جام کرم جرعه شوریده ای را خون بهای گل^۵ شود
خوار منگر در گنه کاری عاشق آن^۶ نگر کو بدین سرمایه عفو دوست را قابل شود
طالب دیدار را دوزخ بهشتی دیگرست^۷ تا نسوزد خویش را پروانه کی واصل شود
گردد آتش روضه بر فتاحی از باد خلیل با دل سوزان اگر در دوزخش منزل شود

۱۳۱

ز دست مرهم لطف مگر کاری برون آید که از پای دل مجروح^۸ ما خاری برون آید
قیامت بر سر کویت خوشا خاک وجود من که از هر ذره ای مشتاق دیداری برون آید

۱- ق: تلخی نیش

۲- ک: بیخ خاری کز مزار عاشقان حاصل شود.

۳- ک: مر

۴- ق: دوست

۵- ک: این

۶- ق: جرعه شوینده خونابه های دل

۷- ک: دل افکار

۸- ق: دوزخ بهشت دیگر

به محشر از ته پای سگ کوی تو برخیزم مگر نامم ز دیوان وفاداری برون آید
 دلم پر درد نست آخر وزن تیغش که می ترسم که گر بشکافیش ناگاه آزاری برون آید
 جمال خویش در مصرملاحت عرضه کن روزی که از هر گوشه چون یوسف خریداری برون آید^۱
 سگ کوی تو بگیرد خرقه ام را دامن و ترسم که گر چاک اوفتد از هر رشته^۲ زناری برون آید
 چه کم گردد ز جاه تو که بهر جان فتاحی ز تشریف تو تخفیف گنه کاری برون آید

۱۳۲

پی خدنگ تراکز کمان برون آید ز گوشه دل خاکی نشان برون آید^۳
 مگر ز رشته جان شد زه کمانت که تیر چو بر دلی کشی از جان روان برون آید
 به تیغ کن رهی از پیش سینه باز که جان به پیشواز خدنگت ازان برون آید
 چنین که خلق کشتند کمر به جستن تیغ عجب که تیغ مرا زان میان برون آید
 شهید تیغ تراگر سگت گشاید قبر ز خاک سبز شده استخوان برون آید
 به راه از الف آه ساخت عصا ز بس که ناله دل ناتوان برون آید
 در انتظار تو جانانا نشست فتاحی بر آستان تو چندانکه جان برون آید

۱۳۳

شیم جز ناله در کوی تو بر بالین نمی آید به فریادی سگت را یاد این مسکین نمی آید^۴
 نظر کن در دل ما تا جمال مهر خود بینی که در هیچ آینه رویت بدین آیین نمی آید
 وفا گفتم ز تو ناید برفتی و جفا گفتمی مه من از جفا باز آ که آن را این نمی آید
 غم لعل بتان خوردم دلم خون شد چه دانستم که آن جلاب بی این چاشنی شیرین نمی آید
 به یکرنگی سوار اسب همت باش فتاحی چه گر زان ابلق ایام اگر در زین نمی آید

۱- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۲- ک: گوشه

۳- ک: این غزل را ندارد.

۴- ق: این غزل را ندارد.

۱۳۴

معاشران ز دعاگوی خویش یاد آرید وداع یار و فاجوی خویش یاد آرید
 به محرمان حریم^۱ طرب چو بنشینید ز راندگان سرکوی خویش یاد آرید
 اگر به ناز دلی دامن شما گیرد ز ناز غمزۀ بدخوی خویش یاد آرید
 قد خمیده من گر^۲ به چشمتان ناید ز جور تندی ابروی خویش یاد آرید
 کسی چو در غزلی معنی غریب آرد ازین غریب غزلگوی خویش یاد آرید
 به حق صحبت دیرین که عمرها یک بار ز بار یک دل و یک روی خویش یاد آرید
 عنان طاقت فتّاحی از دست برفت ز زور و قوّت بازوی خویش یاد آرید

۱۳۵

یاران نظر لطف ز هم باز مگیرید از اهل وفا^۳ شرط کرم باز مگیرید
 زان پیش که تن خاک شود در قدم^۴ خلق یمن قدم از صحبت هم باز مگیرید
 ریش دل اگر چند به کاغذ نشود به از رفعة اخلاص قلم^۵ باز مگیرید
 در خانه دل چون به ارادت بنشینید حرمت ز مقیمان حرم باز مگیرید
 دادید بهم دل مستانید به آزار انعام خدایی به ستم باز مگیرید
 همت بکند کار خود ای خاک نشینان دست از طلب خاتم جم باز مگیرید
 فتّاحی ازین غمکده با یاد شما رفت زو توشۀ اقلیم عدم باز مگیرید

۱۳۶

حدیث شبنم و گل نازکست گوش کنید که دور عمر ببینید و باده نوش کنید
 حکایتی که صدا می دهد ز پرده غیب لسان عود ادا می کند خموش کنید

۲- ق: کز
 ۴- ک: نظر

۱- ک: محرمان و حریم
 ۳- ک: اهل نظر
 ۵- ک: رقم

کسی به زر نخرد عمر و آن هم ار بتوان نثار خاک ره پیر می فروش کنید
 حریف مستی اگر شکر عافیت بکند حواله اش به خطرهای عقل و هوش کنید
 نمی پزد هوس هر کسی جلالت دوست رضا دهید و گرنه ز غصه جوش کنید
 به یک سخن دل حیران به^۱ دلبران شادست ز ما نمی شنوند این سخن خروش کنید
 به باده خرقه فتاحی ار شد آلوده نظر به همت رندان عیب پوش کنید

۱۳۷

معاشران سخن دوست^۲ مختصر مکنید شب وصال به هر گفت و گو سحر مکنید
 چو شمع اگر چه زبان می دهد به دل گرمی زبان خصم ببرید و دل دگر مکنید
 رواج کاسه زر گر چه بشکند نشکست شما معاونت سنگ بدگهر مکنید
 چو چشم بد دل بد را اثر بود زنهار ز عیش خویش بداندیش را خبر مکنید
 شکوه تاج بزرگی به گوهر هنرست به عشوه مردم دون را زیاده سر مکنید^۳
 عنان به تفرقه دادید و رنجها دیدید دگر ز زاویه عافیت سفر مکنید
 به کلک نیر فلک برحمایل جوزاست خطی که با شعرا دست در کمر مکنید
 اگر چه عزت فتاحی از مذلت اوست شما به چشم حقارت به وی نظر مکنید

۱۳۸

سبکشان به گدا جرعه ای ثواب دهید حیات ذره خاکی به آفتاب دهید
 ز جرعه ریزی خوبان چو سبل فتنه^۴ رسید سواد نامه ناموس ما به آب دهید
 معاشران شب عیش است چشم بخت مرا به تیغ غمزه ساقی سزای خواب دهید^۵

۱-ک: ز

۲-ک: یار

۳-ک: این بیت را ندارد.

۴-ک: موج

۵-ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

شکار عیش سر از دام عمر^۱ می پیچد کمند طرّه مشکین دوست تاب دهید
 خدای توبه دهد نان^۲ ز سعی بی حاصل که در بهار مرا توبه از شراب دهید
 چو خرده عمل ماست فیض بخشش دوست ز ما سؤال چرا می کند جواب دهید
 ببت در دل^۳ فتاحی از غم دو سرای به کوی عشق نویدش به فتح باب دهید

۱۳۹

دل درد تو جز دوا چه گوید بالای تو جز بلا چه گوید^۴
 پیش تو مجال دم زدن نیست از ناله ما صبا چه گوید
 گفست بسی جفا رفیم تا آن بت بی وفا چه گوید
 گویی غم او بر کسی باز ای گریه کی تو را چه گوید
 فتاحی خسته را اگر سوخت دشنام تو جز دعا چه گوید

۱۴۰

برد خیال تو دل جست ز خوبان خود دزد به یک ره رود صاحب کالا به صد^۵
 تا به نظر در رسد اختر دیدار تو دل به زنخدان تست ساکن چاه رصد
 از قد تو هر دم هست فزون گفت و گو گرچه بود در کلام از پی تقلیل قد
 چشم پر آبم چرا طالب دیدار تست چون رمد از آفتاب چشم که دارد رمد
 سینه ز واعظ فگار سنگ رقیبان خورد هست بلی ریش بد در خور داروی بد
 اشک مرا تا بدید شد ز حیا در گریز فطره باران ز ابر دوخته در پانصد
 چون سگ کوی ویم دید که نگرفت هیچ گفت که فتاحیا معبری پیش خود

۱-ک: دام عیش

۳-ک: هست

۵-ک: این غزل را ندارد.

۲-ک: دهاتان

۴-ک: این غزل را ندارد.

۱۴۱

هر تن به وصله‌ای ز قدت چون قبا رسید
تیغ تو زان میان به من مبتلا رسید
هر دم ز سینه آه به گردون رسد بین
تا کار دل ز دولت هجران کجا رسید
گفتی به غور آب دو چشم^۱ رسد رقیب
ای نور دیده لطف نمودی به ما رسید
گفتم چرا مه تو به خط تیره گشت گفت
تأثیر طالع تو به ما هم فرا رسید
گفتم رسید آه دلم در رخ تو گشت
فتاحی از تو بین که به رویم چه‌ها رسید

۱۴۲

مرا درد عشق تو بیچاره کرد
چو اشک خود از خانه آواره کرد
خرابی حالم به خواری مبین
که چشم توام مست و میخواره کرد
قبا چاک زد گل چو نامت شنید
به نام نکو جامه‌ای پاره کرد
دهم گفتمش جان چو بینم دو بار
خود آن غمزه سودای یکباره کرد
به جان بود فتاحی از عمر خویش
که در لعل و زلف تو نظاره کرد

۱۴۳

موی میان و تار دو زلفت سه رشته‌اند
کز بهر دام دل ز رگ جان سرشته‌اند
آرنند سجده دانه خال ترا چو مرغ
خوبان چه گر پرنده به بال فرشته‌اند
در پیش سیب چاه زنخدانت آب برد
هر میوه‌ای که در چمن خلد کشته‌اند
پیوند از میان تو شد با عدم مرا
کز تار موی رشته امید رشته‌اند
بر دل نوشت نقد تو فتاحیا رقیب
آری برات عیش تو بر یخ نوشته‌اند

۱۴۴

آن دهان گرچه مرا جان به لب از ناز آورد
از عدم خط توام موی کشان باز آورد
سر^۲ سودای توام باز به بازار فنا
نقد جان با دهن خط تو انباز آورد

اشک صد خانه ز بنیاد برافکند و نظر پی سوی آن مژده خانه برانداز آورد
بی نوا بلبل غمگین تو بودم دم صبح از گل روی تو یک خنده ام آواز آورد
تبیخ تو جان هوا کرده فتاحی را گردن افراخته چون مرغ به پرواز آورد

۱۴۵

گر فقیه‌اند و گر صوفی^۱ و گر خمارند همه در کارگاه حکم قضا در کارند
زین^۲ همه نقش مخالف که برین لوح^۳ نمود سرو از دایره بیرون که یکی^۴ پرگارند
منشین بر در انکار خرابیات جهان که ز یک آب و گلند ار در و ار^۵ دیوارند
نو اگر شاه شناسی مثنی قیمت گنج که ندانند گدایان که چه گوهر دارند
باش تا ساقی وحدت سر خم بگشاید همه ذرات جهان نعره اقرار آرند
هر دلی را به جبین همچو گل از حق داغیست خرده بینان همه زین رو پس سر می‌خارند
ادب آنست که خاصان سراپرده قرب خاکیان ره شه را ز خسان شمارند
بد نیستند چو فتاحی ناکس آن قوم که نظر بر کس از آینه خود نگمارند

۱۴۶

داغ‌داران محبت دو جهان سوخته‌اند تا به دیدار تو شمع نظر افروخته‌اند
شب به کوی تو کنند آتش دلها پامال زان رقیبان تو همچون سگ پا سوخته‌اند
گویا پرده کعبه است^۶ سیه روی رقیب که به دیوار سر کوی تو اش دوخته‌اند
شاهبازان ملاحه همه از روز ازل به شکار دل مسکین من آموخته‌اند
گشت فتاحی اگر بنده خوبان واعظ با یکی^۷ عریده ما را به تو نفروخته‌اند

۱- ک: زاهد

۳- ک: درین پرده

۵- ک: گر

۷- ق: تابکی

۲- ک: این

۴- ک: ز یک

۶- ق: کعبه

۱۴۷

هر کجا جرعه نعمت به نثار اندازند جام گل روید و زو مست هزار اندازند
غمزه‌ات بر سر جان تیزتر آید هر چند مردمان در ره او از مژه خار اندازند
جان به شکرانه دهد هر که دیش بر بایند غمزه‌هایت که به تیری دو شکار اندازند
رهروان را سفر از کوی بلا بار نشت منزل اینست بگویند که بار اندازند
کار دنیا ز تو طرح گنه و تیر دعاست کارشان ساز ازان پیش که کار اندازند
غرقة بحر بلا شو چو صدف فتاحی کان خسانند که خود را به کنار اندازند

۱۴۸

به قید غم تن زارم اسیر زور تو باد دلم چو دانه به دام خط چو مور تو باد
ز خون اهل نظر چون به دست گیری می زجاج دیده من ساغر بسور تو باد
چو غمزه تو به مستی برآورد از جان شور به خنده نمکی دل کباب شور تو باد
اگر به زاری و درد کهن مرا جان رفت بقای عمر رقیبان تازه زور تو باد
چو آب اشک روی گر به خاک فتاحی خیال عارض آن ماه شمع گور تو باد

۱۴۹

ترا با نیش غمزه بر گل سراب می جنبد دلم را خار ، خار ناوک پرتاب^۲ می جنبد
تسلای را غم خود گویم و گویم جواب است این سری کان غمره را هنگام میل خوب می جنبد
خوشا گشت نبستان که ز عکس رخ^۳ خوبان به موج و شعله روی آب در مهتاب می جنبد
روم بی زلف او در باغ و مار آید به چشم من ز عکس قامت شمشاد کاندرا آب می جنبد
ز بیهوشی نجمند پیش ابروی تو فتاحی بر غم زاهدی کز گوشه محراب می جنبد

۲- ک : دلم را ناوک خار، خار پرتاب

۱- ق : ن

۳- ق : لب

۱۵۰

اگر گیسویشان سویم رخت ای سرو ناز افتد پس از مردن^۱ به خاکم سایه عمر دراز افتد
 رخت را با نقاب زلف مهری نیست پوشیده بسوزد عالمی را اگر ازو یک لحظه باز افتد
 دلم کاورده ای در چنگ بنواز در^۲ بر خویشش که روح افزای باشد دلبری کو دلنواز افتد
 گر از محراب ابروی تو شد وقتی جدا چشم مگردان قبله آخر سهو مردم در نماز افتد
 رقیبان باز می دارند چشم ما ز دیدارت مبادا آنکه مردم را به نامردم نیاز افتد
 گرفت اندر نظر بازی ز ما پیشی رقیب آری درین دور دغا بد باز اکثر پیش باز افتد
 عدم شد زان دهن خنده چو آمد اشک فتاحی نمک هر که شود با آب همدم در گداز افتد

۱۵۱

شراب شب ترا با هر که در پیمانه می افتد مرا جز خون دل در چشم شب پیمای نمی افتد
 دمی خود را بگیر ای شمع در محفل که با هر خس^۳ تو می خندی و آتش در دل پروانه می افتد
 رقیبان را چه سان^۴ همخانه بینم با تو کز بامت سگی گر می کند افغان دلم از خانه می افتد
 به آه سینه بسوزد پرده دل آه ازین گلخن که هر دم شعله ای در دلق این دیوانه می افتد
 به خون دیده افتاد آشنا با دوست فتاحی نظر آن آشنا را لیک با بیگانه می افتد

۱۵۲

از رخ من که به خون مژه تر می گردد ای بسا آب که در سگه زر می گردد
 هست او روز نکوی من و من در شب غم^۵ زور می بینم ازان روز که بر می گردد
 کوه حسنی تو و بر^۶ گرد میانت دل صید همچو نخجیر بر اطراف کمر می گردد

۱- ک: عمری

۳- ک: کس

۵- ک: من و از شب غم

۲- ک: از

۴- ق: خان

۶- ک: در

تسا به تسو دردسر از ناوک آهی نرسد جان من گرد سرت همچو سپر می‌گردد^۱
 ساقیا دور فلک را خط بطلان درکش که چو پرگارم ازین دایره سر می‌گردد
 جز یکی نیست در آینه جام این همه شکل نقش اشکال به اوضاع نظر می‌گردد
 ز آستان تو شرف دید سر فتاحی پا به گرد آرد^۲ و بر خاک چو در می‌گردد

۱۵۳

بلای چشم مردم تا ازان رخسار می‌گردد دلم گرد سر آن غمزه بیمار می‌گردد
 به آب چشم ما آن گوشه ابرو نشد مایل کمان را گرچه در نم گوشه‌ها بسیار می‌گردد
 سر و کاریست با زلف توام گفتم مگردان سر سر زلفت مرا گفتا که سر زین کار می‌گردد
 چه گویم نام بوسه نازنینی را که گر گوید لب او بوسه از دندان چنین^۳ افکار می‌گردد
 به جای دانه تسبیح صوفی را ز ذکر او درون صومعه شب صفه دیوار می‌گردد
 چو غنچه با دهانش لب نمی‌یاریم گشود آری چو دل خون بسته باشد دم زدن دشوار می‌گردد
 مگان را اگر نباشد با گدا نامردمی عادت به عیب من چرا چشم رقیبان چار می‌گردد
 ز چشم افتاد بس کامد به کوی اشک فتاحی بلی هر چیز کو بسیار گردد خوار می‌گردد

۱۵۴

دل مرا ذقنت همدم عدم دارد که خون گرفته رود در چهی که دم دارد
 دل از تو غرقه خون خوش نشد به لاله و گل نیافت سوخته ز آتش اثر که نم دارد
 رسد به سایه وصل آنکه هست برگ غمش درخت کش نبود برگ ، سایه کم دارد
 چو کرد میل خسان قدت از دلم افتاد که تیر دور فتد از نشان چو^۴ خم دارد
 بر من آی قدت بی رقیب ، گو^۵ این بس که هندوبی چو سر زلف در قدم دارد

۱- ق : دو بیت بعد را ندارد.

۲- ک : پا به کو دارد

۴- ک : که

۳- ق : سین

۵- ک : گر

رقیب برد دل از تو، چه فکرش از تن من سگی که سنگ خورد ز استخوان چه غم دارد
ز حق چو کاسه می سرنوشت فتاحیت مدام چشم چو نرگس بر آن قلم دارد

۱۵۵

خاک رخت باب رخ این چشم تر خرد مردم که گوهری بودش جا به زر خرد
یک قطره خون دیده به جانی خرد نم^۱ تا دل چرا دهد به تو خون جگر خرد
ناید قد تو در^۲ نظرم در میان دمی وز خون دیده لعل برای کمر خرد
تنگ آمده رود به عدم زان دهن نبات شیرینی و سه پایه به عزم سفر خرد^۳
در دور چشم مست تو هر گلستان^۴ چو گل پیکان به خرده ای بفروشد سپر خرد
زاهد، زمین صومعه بوسد به جای جام بی ذوق آنکه خاک به نرخ شکر خرد
دلّال حُسن قیمت اوقات اگر شناخت از غمزه سرکشی بفروشد نظر خرد
ما مهر یار خویش به یک دل خریده ایم آن دل دگر کراست که یاری دگر خرد
فتاحی آنچه داشت ز عالم به عیب عشق بفروختست کیست کزو این هنر خرد

۱۵۶

من کشته شیرین لبی کاشوب در جان آورد جانهای هجران برده را از خنده تاوان آورد
چون غنچه ام دل خون کند ور در رخس پیداکنم از یک تبسم زیر لب صد وجه پنهان آورد
از درد زخم غمزه اش هر شب بخار آه من ابری شود بر دشمنان تا تیر باران آورد
گریان بر آتش سوخت دل^۵ تا دید رنگش لاله گون یاد وصال دوستان گریه فراوان آورد
آتش فتد در بیخ^۶ خار از شعله گل گر صبا بوی کباب سببام سوی گلستان آورد
بر هیزم خاشاک خود خود را مگر بریان کند بلبل که سوی خانه اش گل را به مهمان آورد

۱- ک: فروشد

۲- ق: با

۳- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۴- ک: در دور سهم هر دلستان

۶- ق: سیخ

۵- ک: گل

فتاحی بی حاصل از جور عملدار غمش از سینه تقریری دگر هردم به دیوان آورد

۱۵۷

چو ذکر قد و رخ و زلفت از چمن خیزد ز سرو آتش و دود از گل و سمن خیزد
سپاه سبزه سر اندر نقاب خاک کشند چو گرد سنبلیله از طرف نترن خیزد
شنیده‌ای^۱ ز عدم خاست جان خلق بین هزار جان که به یک خنده زان دهن خیزد
شود به سجده دوتا جان یوسفان هرگاه تنت ز خواب به یکنای پیرهن خیزد
به تشنه کی رسد آبی کز آتش دلهاست نشان دود خط کز چاه ذفن خیزد
به یاد خط و رخت شعله‌های اخضر و آل اگر بسوزیم از استخوان من خیزد
اگر به دیده اعمی رسد شود نگران غبار کشته چشم چو از کفن خیزد
ز آه من به چنین چین در آورد رویت بسلی ز بساد، رخ آب را شکن خیزد
به ذکر لطف کلامت حدیث فتاحی لطیفه خاست بلی از سخن سخن خیزد

۱۵۸

ساقیا می‌ده که امشب جان به جانان می‌رسد تشنه را در ظلمت شب آب حیوان می‌رسد
از دهان تنگ مهرویان رسان می را به کام کافتابی ذره را از غیب مهمان می‌رسد
می‌رسد آن جان عالم کز لب او هرنفس کشته را عمر^۲ نوی از عالم جان می‌رسد
می‌دهد جام قضای عیش یاران را قدر از قضا هم این قدر عشرت به یاران می‌رسد
بالب آمد خنده‌ای چون شمع جان را کز وصال جور دور هجر و خون دل به پایان می‌رسد^۳
چشم بد دور از چنین دولت که دیدار حبیب در نظر از دیده اغیار پنهان می‌رسد
بار شمع خلوت دل شد به درمان غیر را کز جمالش درد فتاحی به درمان می‌رسد

۱۵۹

از لعل تو تا چاشنی کام نباشد مستان تو را ذوق می و جام نباشد
 پهلوی رقیبان بر چون سیم تو حیف است ورنی به تو ما را طمع خام نباشد
 گاهی ز لب افکن شکری سوی دعاگو^۱ تشریف نکویان همه دشنام نباشد
 گفتم که به کوی تو زمین بوس من آرد گفتا بر ما بوسه به پیغام^۲ نباشد
 فتاحی اگر نیست نکو نام تو نیکوست نیکوتر ازین آنکه ترا نام نباشد

۱۶۰

دل کار خود به زهد حوالت نمی‌کند در توبه هم نظر ز خجالت نمی‌کند
 صوفی مخوان که مرده دلی بی تحرکیت کان چشم مت بیند و حالت نمی‌کند
 جانان مرا نکوست کسی کو رخس مبین دل کار عاشقی به وکالت نمی‌کند
 با رنج خود خوشیم علی‌رغم دشمنان طالع چو بر مراد دلالت نمی‌کند
 فتاحیا به حالت دشمن حسد مبر گر دوست التفات به حالت نمی‌کند
 صد خون دل اگر دهدت عمر باده نوش کین یک دو دم که رای ملالت نمی‌کند^۳

۱۶۱

شب نوروز چو از غنچه گل روز نمود تا^۴ گل روز ندیم گل و مل باید بود
 بر لب کشت رو و تخم طرب کار امروز پند دهقان شنو کانچه کسی کاشت درود
 اول این گفت که بی فایده فرصت مگذار دوش چون پیر مغان فایده‌ای می‌فرمود
 قول واعظ شنود کس به جهان موسم گل بشنو این نکته که هرگز به جهان کس نشنود
 تا بتابند به دستان نغم پنجه غم کرده‌اند اهل طرب دست یکی همچون عود
 چشم ساقی ز نظر برد دلم وز^۵ مژه صبر متیش عقل من و بخت مرا خواب ربود

۱- ک: دعاگوی

۲- ق: بوسه و پیغام

۳- ک: این بیت را ندارد.

۴- ک: بر

۵- ک: از

حل به افسردگی زهد نشد فتاحی مشکل عیش تو کان از در میخانه گشود

۱۶۲

رقیت در گذشت از قتل ما زود گذشت الحمد لله هر چه بد بود
میا دیر و مرو زود از بر ما که قدر ما بدانی دیر یا زود
بسترس از آه مسن ای مرو کساخر درخت سبز بسیند آفت از دود
چو بینم رویت اشک افزون نماید به روز ارچه ستاره روی ننمود
نمایشی از بستان خشنود گفתי که ناصح را خدا زو باد خشنود
به یک خنده ندارد سود ازان لب دلم کز غم کبابی شد نمک سود
چو فتاحی نبود آسوده در عشق ز آسایش گذشت و خوش بیاسود

۱۶۳

مرو روان من سوی گلزار می رود برسته گل ز خجلت او بار می رود
گلهای سرخ بر رخ بستان ز رشک اوست خونهای بسته کز مژه خار می رود
جوید هلال ابروی طاق وی آفتاب هر شامگه که بر سر دیوار می رود
گر نیت آفت دل و آرام جان چرا می آید اندک اندک و بسیار می رود
خون کرد جور یار دل و دم نمی زنم کز دل به گفتن گله آزار می رود
گویند دل ز دست مده رو به کار خویش چون او رسید دست و دل از کار می رود
فتاحی تراست چو منصور داروگیر با کشف سر عشق چو بر دار می رود

۱۶۴

از نقش آن میان و لب ارگفت و گو رود تحریر این سخن به قلم های مو رود
آید به گوشه دل من نیش غمزه اش سرمست هر شب و سرش آنجا فرو رود

و حثت سرای خاطر زاهد مکدرست کز فکر^۱ روی او رود آنجا نکو رود
گفتم به طفل اشک ده آن خاک پای گفت ترسم که کودکت گداپیشه خو رود
فتاحی آرزوست سرکسوی او ترا آخر سر تو در سر این آرزو رود

۱۶۵

یار محمل بست و با صد کاروان دل می رود رحلت جان را ازان رفتار و محمل می رود
رفت آن عیار و دل در بار همراهان^۲ مرا تا چرا زان چشم ره زن خلق غافل می رود
او چو مه در عرض جولان سفر وز دیده ها مهرش بسیار تا منزل به منزل می رود
کاروان را سیل اشک ما ز جا بردست دل ناله را هم زین ملالت پای در گیل می رود
خاک شد در راه او دلها ولی زین رهگذر کی کند اندیشه خود راهی که بر دل می رود
در پی زلفش دلم خیزان و فتان بی تاب رفت همچون^۳ مجنونی که در ره با سلاسل می رود
غمزه اش دید اشک فتاحی صفا با وی بگفت زنگ تیغ از شست و شوی آب مشکل می رود

۱۶۶

مگر شرمنده گل زان روی چون نسرین همی آید که سوی بوستان بر مرکب چوین همی آید
عرق آرد حیا وز^۴ شرم زلفت دم به دم بینم که خون از بیخ موی ناله های چین همی آید
نکو می آید از چشم تو تیر غمزه بر مردم رقیبان را ولی بد بر من^۵ مسکین همی آید
چه داند چون نمک خسرو به گریه سنگ حل کردن که از فرهاد مست این شور بس شیرین همی آید
که مردن ز اشک حرتم شرمنده گو مردم مرا از کرم خونی بر سر بالین همی آید
زدن بر یاد لعلت سنگ خون آلود بر سینه چو یاقوتی مفرح بر دل غمگین همی آید
مگو حیف آمدم نفرین ز لب بر جان فتاحی نه بر جان حیف بر لبها کزو^۶ نفرین همی آید

۲- ک: هجران

۴- ک: از

۶- ک: کزان

۱- ق: گر ذکر

۳- ق: همچو

۵- ک: سر

۱۶۷

مه من از سفر نمی آید با منش مهر بسر نمی آید
 سایه سرو او که شد ز سرم از رقیبان به سر نمی آید
 رفت و سویم نظر نکرد و هنوز غمزه اش با نظر نمی آید
 رفتی از کار، جان بده ای دل کز توکاری دگر نمی آید
 دیده در پاش می کنم و آن سرو قدمی پیش تر نمی آید
 چشم بر ره مدار فتاحی کو ازین ره گذر نمی آید

۱۶۸

به مهرت هر سحر تا جان برآید دلم را بر فلک افغان برآید
 به لب جان دارم ار اندک بپرسی ترا اندک مرا آسان برآید
 ز خط و عارضت گر گل زند لاف به رویش در چمن ریحان برآید^۱
 نگردانم رخ ار بر دل کشی تیغ چه گردانم که خونی زان برآید
 به کویت تا کند در یوزه ماه تمام شهر را دوران برآید
 چراغ از رشک رویت شد چنان زار که بینی گهری او را جان برآید
 ز لب فتاحی آن طسفت جگر خست هنوزش باش تا دندان برآید

۱۶۹

دل^۲ دیوانه سرسری نگرید به سر زلف آن پری نگرید
 دل که^۳ بر بود یادش از دل برد دلربایی و دلبری نگرید
 دو هلال از جبین او بر عکس قوس را خانه مشتری نگرید

۲- ق : حال

۱- ک : بیت هابا هم جابجایی دارند.

۳- ک : چو

خواند ما را سگش برادر خویش مردمی و اخسی گری نگرید
گفت سر سازم رقیب سبک از گرانان سبک سری نگرید
شیخ دامن کشد ز عشق بتان در سه خرقه کافری نگرید
ز آستانش سه روی فتاحی فتح ابواب سروری نگرید

۱۷۰

برف بارانست و بی گل دیده بستان سفید بی گل خود چشم من از برف چون باران^۱ سفید
کام جویم زان لب لعل و چو مو افتم به پاش ور کند مانند دندان موی من دوران سفید
می شود خندان ز سرسبزی چو پسته مغز من چون سگش بر استخوان من کند دندان سفید
بر رخس سازم سراپرده سفیدی بصر شاه گل را خوش بود از ابر شادروان سفید
از پی پیراهنی نور بصر از اشک ساخت پرده های چشم هجران دیده کنعان سفید
از تنور سینه خون زد موج و با صد عمر نوح کی گلیم بخت ما گردد بدین طوفان سفید
قصه سیمین بران از بس که فتاحی نوشت روز محشر همچو نسرین باشدش دیوان سفید

۱۷۱

دلم از مردمی رمزی به چشم یار می گوید حدیث توبه با مست فراموش کار می گوید
ندارم پهلوی او جا ولی شادم که گه گاهی رقییم زو حکایت های پهلودار می گوید
شدی بسیار گوید پیش او از خاک ره کمتر به کمتر راضیم من پندگو بسیار می گوید
درا در کنج من تا حال ویرانی تن گویم اگر من بی خودم اینک در و دیوار می گوید
نمی گوید که این سوز جدایی از گلی دارم ولی با خلق رنگ شعله های خار می گوید
صبا دارد دهان در گوش غنچه هر سحر آری خوش آن عاشق که پنهان حال دل با یار می گوید
ز خسرو گوش کن این شعر نی از طبع فتاحی که روحش از پس آینه طوطی وار می گوید

۱۷۲

جان بیرون شده با منزل تن باز آید کز سفر موکب جانان به وطن باز آید^۱
 شوکت خار همانست که از حجله غیب رایت سطننت گسل به چمن باز آید
 نوبهار آمد و امید که از مقدم دوست رونق خاک نشینان کهن باز آید
 کشته مهر که شد خاک کنون نزدیک است که روانیش به هر ذره تن باز آید
 شهر همچون دل ویرانه فتاحی بود تا بدو قطب زمان فخر زمن باز آید

۱۷۳

ای ز من هر ذره بر روی^۲ تو شیدایی دگر دیده‌ام جایی و دل جایی و جان جایی دگر
 رحم کن بر جان درویشی که در بازار عشق هر سر مویش بر تن هست رسوایی دگر
 لاله‌ها پر خون دمد بر خاک من هر نوبهار هر یکی را در سویدا داغ سودایی دگر
 تا سر من خاک گردد در طلب خواهم نهاد روی گردآلوده هر دم بر کف پای^۳ی دگر
 گر به کنج ما فرو ناید سر تعظیم دوست حیف باشد جت وجوی مجنس آرای^۴ی دگر
 پیش بالایش گذر از دین و دل فتاحیا داری اندر راه عشق این بیش بالایی دگر

۱۷۴

بیا و دوستی از یار خود دریغ مدار ز دیده دولت دیدار خود دریغ مدار
 قدم دوتا شد و زو غمزات نمی‌پرد قدم ز پرسش بیمار خود دریغ مدار
 وفا به از همه چیزی که آن وفا نکند ز دوستان وفادار خود دریغ مدار
 گرفته دل ما را بر آن گرفتی نیست نظر ز حال گرفتار خود دریغ مدار
 نحیتی ز مقیمان خوابگاه فنا به شکر دولت بیدار خود دریغ مدار

۲- ق : در مهر

۱- ک : این غزل را ندارد.

۳- ک : ماهی

ز اهل شوق بهر بیست روز نیم سخن زکات خوبی گفتار خود دریغ مدار
نثار گوهرت از نقد نیست فتاحی ز دوستان خود اشعار خود دریغ مدار

۱۷۵

کرد قاصد یاری و آورد از یاران خبر داد جهان بسی خبر را باز از جنانان خبر
خرده‌ای از خون دل با غنچه‌گر بلبل بگفت هست دلها را به دلها دم به دم پنهان خبر
یاد آن دوران که می‌گشتیم در کویت ز^۱ اشک وز دل گم گشته در هر گوشه‌ای جویان خبر
لب به دندان می‌گزم از غصه تا کی زان دهن بهره‌ای یابم که لب را نبود از دندان خبر
دیده در پرده است از دیدار و جان در عین وصل عشرتی^۲ دارد که دل را نیست از هجران خبر
باد نیشابور پیغام عزیزان می‌دهد یا صبا از مصر می‌آرد سوی کنعان خبر
رنگ دود آه فتاحیت از سودای دل از سواد نامه می‌گوید خط عنوان خبر

۱۷۶

صبا به سبزه خط تو بگذرد بی زور خنک کسی که نیاززد زیر پایش مور^۳
به کس غم تو نگفتم و گر رود جان نیز ز گرد کوی تو مالیم خاک بر لب گور
دل به یاد دهانت گریست بر پسته چنانکه لب طرقدش ز آب خوردن شور
درست ساخت به بازار حُسن دندانت که خنده نمکین ترا بود سرشور
گرفت ساق تو زد فال عیش فتاحی چو فال گیر که ناگه به کف گرفت بلور

۱۷۷

ماه مهرست دلا مهر به مهر روی^۴ گیر نفس فیض بهار از دم خوش‌خویی گیر
چرخ زان^۵ پیش که در قوس کند غارت باغ ملک عشرت به کمان خانه ابرویی گیر

۲- ک: لذتی
۴- ق: مهر مهر روی

۱- ک: چو
۳- ک: این غزل را ندارد.
۵- ک: از آن

بر سر جوی جو جز سرو سهی سبز نماند برگ سرسبزی عیش از قد^۱ دلجویی گیر
 باد اوراق چمن داد فرا آب نو نیز دفتر از درس برون آر و نب جویی گیر
 دفتر عمر گل ار رفت چو سنبل بر باد نسخه آن ز سواد خم گسویی گیر
 رنگ و بوی چمن دهر بقای نیکند می گلرنگ کش و زلف سمن بویی گیر
 سنبل ار شد ز چمن همدم عشرتگه انس همچو فتاحی دلخسته غزل گویی گیر

۱۷۸

از کوی توام پای روان نیست باز آر ای سرو اگر می‌کشیم دست روان دار
 با نعل تو گفتم دلم از چشم تو یک دم زنه‌ار به جان می‌طلبید گفت که زنه‌ار
 با غمزه بگو نا نکند خو به رقیبان هر چند که بدخوی بود مردم بیمار
 خورشید به دور تو گر از خنق خجل نیست هر جا که رود از چه کند روی به دیوار
 شد خانه دژ جای تو گر غیر تو آید در خنوت خاص تو دلم^۲ می‌دهد بار
 گر سر برود با دگری کار نبیند ما را که فتادست به تیغ تو سر و کار
 فتاحی از آن غمزه سرت فرضی تیغت در پیش وی این فرض به یک لحظه فرود آر

۱۷۹

ای دل مجو ز کینه احزان سفر مفر از آرزوی دل چو ننداری خبر مبر
 گویند اهل عشق مفر در سفر کنند مت فرار رفته چه داند سفر مفر
 ما دل به تاب آتش غم سوختیم نا سوزد رقیب را به غم ما جگر مگر
 باران اشک پر خطر آمد ولی به راه نبود غریب موج بلا را خطر مفر

مشکل میان چشم تو سازد فنک حجاب سیل سرشک ما که گذشت از کمر ممر^۱
 با تیغ جور پرده دل می دری مکن تا خون جان^۲ خلق نگردد هدر مدر
 فتاحیا کباب کند دل خدنگ عشق چون مرغ سینه ساز بلا را سپر مهر

۱۸۰

خیز و در خرمن گل آتش یغما انداز عکس رخسار بتان در می حمرا انداز
 بر رخ لاله و گل رقص کنان چون خم زلف^۳ دست در گردن سرو چمن آرا انداز
 عاقبت سیل فنا خانه تن خواهد برد حالیا بر لب جو طرح تماشا انداز
 شعله از ساغر زر^۴ در دل خورشید افکن جرعه از جام مرصع به ثریا انداز
 خاک شو بر در میخانه و از یک جرعه خاک در کلبه نه گنبد خضرا انداز
 چشمه را حوضه گوهر دلجویی نیست دل به دریا کن و این دام به دریا انداز
 باده در خرقه نهان چند کشی فتاحی لالهوش دلق می آلوده به صحرا انداز

۱۸۱

از ناز کشی چون سوی عاشق نگری باز تا می نگری باز مرا می کشی از ناز
 دل بس که ازان تیغ^۵ مرز زار بنالد افگار کند صد جگر از تیزی آواز
 بگشود دلم جان چو به سوی تو هوا کرد چون مرغ که بالش بگشاید گه پرواز
 افرازی اگر تیغ به خون بر سر عشاق زین لطف مرا نیز دمی ساز سرافراز
 بی رود و سرودی بودم تیغ می آری خون خوردن تنهات ز هم صحبت ناساز
 در قرعه توفیق ز خمخانه بدست آر ای خواجه سفالی و تر و خشک برانداز
 بردی به نگاهی دل فتاحی و آن چشم دارد که دلش را به نگاهی بدهی باز

۱- ق: این بیت را ندارد.

۳- ک: چون لاله

۵- ک: تیر

۲- ک: خلق

۴- ک: ساغر گل

۱۸۲

به محتسب خبر ما چه می برد^۱ غمّاز
 به زهد خشک چه نازم که لعل ساقی ساخت
 برون ز دور قدح عیش بی نهایت نیست
 حریف جنس طلب عیش را که عود و شکر
 چه گفت در کف مطرب صدای پنجه عود
 ز چشم دلبر ما خوف عمر و جانت نیست
 خیال نخل قد شمع یار می بندی
 چنانروار کفی زن به رقص فتاحی
 ز سقف خانه تن مرغ جان چه سان گذرد
 که حال مستی ما گفته شد به قاضی باز
 به نیم جرعه اش آغشته کرشمه و ناز
 چرا که دایره را نیست اول و آغاز
 به روح همدمی هم شوند روح نواز
 رفیق^۲ جو که ز یک دست نشنوی آواز
 دلا بپای که زلفش رسد به عمر دراز
 تنت در آتش ایوان غم چو موم گداز
 که برگ عمر خزان می برد به دست انداز
 که بسته اند ره چار سویس از پرواز

۱۸۳

می رود سوی نماز آن قبله خوبی و ناز
 راه مسجد می رود آن بت که از ره می برد
 می رود سجاده در پیش آنکه حُشش می کند
 می خرامد سرو قدی کز هوای قامتش
 رو سوی محراب دارد او و خلقی همچو اشک
 هر طرف جانست قربان از قریب غمزه اش
 گر نماز عشق خواهی کرد فتاحی نخست
 اقتدای دل بدان قامت کنبد ای اهل راز^۳
 اهل طاعت را به چشم مست و مژگان دراز
 طیلسان عقل و علم از دوش اهل خرقه باز
 آیت طویی لهم خوانند پاکان در نماز
 پیش ابرویش همی افتند بر خاک نیاز
 جمعه را زین روی عبدالؤمنین آمد طراز
 جوی خون از دیده بگشا و وضو در وی بساز

۱۸۴

صوفیا در پی پندار نباشی هرگز
 خالی از خدمت حُمار نباشی هرگز^۴

۱- ک: ز چه برد

۲- ک: رقیب

۳- ک: این غزل را ندارد.

۴- ک: این غزل را ندارد.

عیب رندان گنه کار توانی کردن گسرتوانی که گنه کار نباشی هرگز
 تاکی از دردسر عقل کشی رنج طبیب شربتی نوش که بیمار نباشی هرگز
 صحبت ساقی و می گرچه به هنگام خوشت مستی آنست که هشیار نباشی هرگز
 یوسفی را که به سودای عزیزی دگرت گسر ببخشند خریدار نباشی هرگز
 وصل یار ارچه ز غوغای رقیبان دورست دور از اندیشه اغیار نباشی هرگز
 چون^۱ دم از خلوت اقرار زدی فتاحی کوش تا در پی انکار نباشی هرگز

۱۸۵

بلای جانم ازان چشم مردم افکن پرس خرابی دل ازان غمزه‌های پرفن پرس
 خجالتی که ز خطت بشفیه می‌یند به طرف گل بتشین وز زبان سوسن پرس
 که دوخت چشم تو گفتمی ز غیر ما این راز ز تار زلف و ز مژگان همچو سوزن پرس
 مگو که پرسش دلهاکم به مهر و وفا کجاست مهر و وفاگو تو از دل من پرس
 رقیب را چه خبر ز استخوان سوخته‌ام نشان دود دلم از سگان گلخن پرس
 پری رخی دل من برد رو مبین قاضی قضیه من بیدل به وجه احسن پرس
 به کنج مدرسه دل تیره گشت فتاحی علاجش از رخ بار و شراب روشن پرس

۱۸۶

دشمنان را راحت و ما را بلای دوست بس قبله جای همت ما خاک پای دوست بس^۲
 در لحد چون همشنان الوداع ما کنند مونس تنهایی ما مرحبای دوست بس
 بادگار تیغ جان افزای استغنا دوست اشک حسرت بر رخ ما خون بهای دوست بس
 گرچه ما را لایق بازار محشر هیچ نیست وجه روی زرد و سودای عطای دوست بس
 پادشاهان گر به مال و ملک می‌جویند نام نیستی و عجز ناموس گدای دوست بس

۱- ق: چو (تصحیح قیاسی).

۲- ک: این غزل را ندارد.

هر کسی کز گفت و گویی می‌کند دیوان سیاه نامه اعمال ما را ماجرای دوست بس
زاهدان را مرغ همت گر به دام عالم است جان فتاحی گرفتار هوای دوست بس

۱۸۷

سرو من یک دم روان زین چشم خون پالا مباش ور به تن با ما^۱ نه‌ای باری به دل بی ما مباش
از دل ما یاد کن^۲ چون بگذری بر چشم بد ره چو نا ایمن بود از هم‌ره‌ان تنها مباش
جان ما چون در غمت شد گو رقیب از غصه میر آنچه ما را نیست هم گو دشمن ما را مباش
چشم او چون غمزه زد بر جانت ای دل رحم کن دزد شد در پیش چشمی غافل از کالا مباش
گفتمش بر آستانت بوده‌ام شبها بسی گفت آن رفت این زمان فتاحی آنجاها^۳ مباش

۱۸۸

زان لعل نیم‌خنده وز چشم نیم‌خواش صد نیم جان نگه کن در زلف نیم‌تابش
بس کامد از خیالش جرم هلاک جانها در آتش دل ما حق می‌کند عذابش
عمریت تا دلم را بهر غم چو اوایی پرورده‌اند خوبان در شیوه و عتابش^۴
آراست صنع ایزد بنیاد هستی ما تا طاق ابروی او روزی کند خرابش
دل سوخت پیش رویش وز بهر جستن^۵ جان زلفش نمی‌گذارد با سایه ز آفتابش
زان لب دوا چه پرسم کین نیم جان که دارم نتوان نثار کردن بر خوبی جوابش
بگرفت لب به دندان فتاحیا حذر کن ورنه کند خرابت گیرایی شرابش

۱۸۹

می‌رفت وز گرد ره حجابش مه رفته به گرد از آفتابش
از چرخ گرفته قدمه خم هنگام گزرفتن رکابش

۱- ق : بر دل ما یاد کن

۲- ک : شیره عتابش

۳- ق : همدم

۴- ک : فتاحیا بی ما

۵- ک : سوختن

آن غمزه که آهویست وحشی با دام نکسو گرفت خوابش
گشت از دم تیغ او سرانداز جانم که تنک بود شرابش
فتاحی ازان شراب لبها راضیت به تلخی خوابش

۱۹۰

سروی که رو در ره نهد گر گل^۱ به بستان بیندش
تن در قبا سرو روان جان در تن آشوب جهان^۲
تا چیست حال دل که شد آواره در گیسوی او
او با سواد دیده‌ها خورشیدی^۳ از شب رونما
دارم ز پروانه عجب کوگرد گردد شمع را
هان ای رقیب ار می‌کشی با آنکه^۴ رحمت ناورد
این دل که بر چشمش بتان می‌داشتند از مردمی
ناصح که گفتی بازکش فتاحی از خوبان عنان

۱۹۱

دلبرم شوخت و بدخو دل نکو می‌داندش
با دلم زان غمزه و زلف و ذقن گویم چو طفل
گل کمین دارد که گیرد بویش از دزد صبا
بر رقیب خس کشد در بحر عشق آن سرو تیر^۵
بر لب او جام می خون کرد دل ما را و گشت
گرد محفلها ازان ساقی به خون گرداندش

۱- ک: جان

۲- ک: تا آنکه

۳- ک: گل‌گر.

۴- ک: خورشید

۵- ک: تیغ

می‌کشد مانند بختیم دوست بر سر تیغ قتل مانده‌ام حیران بخت خود که چون می‌ماندش
با لب گفتند فتاحی به رنج است از رقیب زیر لب گفتا ندانم تا چه می‌رنجانندش

۱۹۲

دل من زان بت بدخوی که کُشت از نازش کرد خو باز گران خوی نخواهد بازش
خانه صبر و دلم سوخته شد تا دیگر چه گنم بشکند از عارض آتش بازش
سر توحید به تشریر نگشتی روشن گر نه حق گویی منصور شدی غمازش
سر توحید به تشریر کجا آید راست عارفی بایدش از هر دو جهان ممتازش^۱
جان من سرکشی از تیغ تو کاریست خطا به سر تیغ تو کز گردن ما اندازش
استخوانم به ره چشم تو شد سرمه مده به سگ کوی کزان خسته شود آوازش
آنچه پرداخت غمت با دل فتاحی زار گو مجالی که کند پیش تو دل پردازش
زان دوزخ بردن شطرنج مراد آسان نیست ای دل از قنب نبازی به نظر می‌بازش

۱۹۳

گنی کز عندیب آمد فراغش خراب بی‌نواپی باد باغش
شکر را جان شیرین باد مردار گر از ضوطی کشد خاطر به زاغش
قسم تا سر آه ما بداند بسباید خورد بس دود چراغش
مگر دزدیده دل در آستین کرد که بر ساعد نشان آمد ز داغش
مشام جان فتاحی نجوید مگر زلف ترا بنگر دماغش

۱۹۴

شیخا می‌تحقیق ز پیمانه ماکش جنت طیبی رخت به میخانه ماکش
هر صوفی بدمست کش از میکه رانند دستار کشانش سوی کاشانه ماکش

ما خاک ره مرکب هر شاهد شنگیم تو غاشیه همت مردانه ماکش
ای آنکه نویسی موی سودازده تعوید خط برسر نام دل دیوانه ماکش
زان گنج نگویی دل هرکس شرفی یافت ای بخت نصیبی سوی ویرانه ماکش
در رشته تن جوهر جان گوش ندارد در حلقه آن گوهر یکدانه ماکش^۱
فتاحی اگر از دل خودکام به تنگی پیش نظر غمزه جانانه ماکش^۲

۱۹۵

مترسان از میم ساقی و زور آتشین جامش که گرفتند به چنگ من ، من مجنون خورم خامش
موافق نیست با کام دلم جز جست و جوی^۳ می مگر گویی به جای شیر می کردند در کامش
یکی گفت از وبال می یکی وجه حلال می من رند گدا باری به حرمت می برم نامش
جهان از جم تهی شد جام پر کن پر مگو ساقی که شد پر خاک جم راسر نشد سر خالی از جامش
به کوی راستان نه رخ که بس فرزانه چون فرزین بساط کج روی افکند و بازی داد ایامش
ز خونریز فلک آگه نه ای اشک کواکب بین کند حال درون خانه روشن روزن بامش
در و دیوار شهر آتش گرفت از آه فتاحی^۴ بیاید همچو لاله خیمه زد بر خاک خیامش

۱۹۶

معمائست آن خط کافت دلهاست^۵ مضمونش لب او را مباد آفت که زود آورد بیرونش
جمالش نور چشم آرد میفزاگو^۶ برو مویی که از چشم افکند اهل نظر چون موی افزونش
به لطفم گرچه روزی می نرسد کز غمم چونی ز روز چون منی بادا نگهبان لطف بی چونش
رقیب کج نظر کز زهر چشم کشت می گوشم که بدم چشم چون عقرب ز زلف او به افسونش
حریفان را به می مردم فزاید خون دل ساقی مرا خون جگر از حسرت لبهای می گوشش

۱- ک: پیش نظر غمزه جانانه ماکش.

۳- ک: گفت و گوی

۵- ک: جانهاست

۲- ک: در حلقه آن گوهر یکدانه ماکش.

۴- ک: حریف جام می در شهر فتاحی نمی باید.

۶- ک: جمالش نور چشم آمد مفرماکو.

دو چشم از گریه چون بدم که آن زخمی که دل دارد نیارد پرده‌های عنکبونی بستن خویش
در و دیوار شهر آتش گرفت از آه فتاحی بیاید بعد ازین صحرا گرفتن همچو مجنونش

۱۹۷

سود دلهاست نظر جانب روی چو مهش گر خط سبز نیارد به زیان سیهش
خیل جانها ز ذفن سوی لبش نقب زنند خط ازان روی کند دود در^۱ اطراف چش
خسته را می‌کشد از شربت زهرآلوده گاه پرسیدن عاشق^۲ به رقیبان نگهش
دل شبشب زد و زلزش به عدم خواهد رفت زان دو عارض که نبینم مگر مه به مهش
کفش پرده دلهای شهیدان باشد عاشقی را که بود مقبره برخاک رهش
چند دارند ز عشاق رقیبانش نگه^۳ از بلاهای چنین دار خدا با نگهش
گر گنه بود به رویش نظر فتاحی شست از اشک رخ و پاک شد آخر گنهش

۱۹۸

همه را کار به کام از دل آسوده خویش ما و خون جگر و کوشش بیهوده خویش
همه را از لب شیرین دهان بهره و ما تنگ دل در طلب لذت نابوده خویش
سرو نو جلوه ما را رسد آرایش ناز چند گل باد دهد جامه فرسوده خویش
ای که جز دود ز من آتش هجرت نگذاشت به خط نامه قلم در مکش از دوده خویش
مگذر سرخوش و شیرینی جان تلخ مکن بر من از حسرت لبهای می‌آلوده خویش
واعظ از عیب کسان توبه چه می‌فرماید عیب نبود که کند کار به فرموده خویش
دل فتاحی اگر رو کشد از خاک رهش به کجا صرف کند قلب زر اندوده خویش

۲-ک: گاه بوسیدن عاشق

۱-ک: بر

۳-ک: نگاه

۱۹۹

ای کرده هوایی چو خدنگم ز بر خویش منداز چو تیرم به خطا از نظرِ خویش
شمشیر بکش بر سر بیگانه که ما نیز هستیم گدایان تو هر یک به سرِ خویش
شد حلقهٔ عشاق ترا کعبه مجاور در کوی طلب می‌زند او نیز درِ خویش
قومی که به سحرند جگر خوارهٔ مردم خوردند ز چشم تو ولیکن جگرِ خویش
بگشا به رخم غنچهٔ پیکان^۱ که چو گل من دارم دل صد پاره به روی سپرِ خویش
از خود خبرم نیست گذارم که گذارم در قبلهٔ روی تو نماز خبرِ خویش
خون شد دل فتاحی مسکین به غم عشق آن کیست که شادست دمی از هنرِ خویش

۲۰۰

آن بت که مرا ماهیست یک روز غم رویش شد دو مه پیوسته تا دورم از ابرویش
تنها نه دعا گو را کشتست به دشنامی هستند بدین شیوه بسیار دعا گویش
تیغ از چه کشد چندین بر غیر سنان او عاشق سزد از غیرت گر تیغ کشد مویش
زو چند برد بی ما دل بهرهٔ پیکانها بیرون کنم اینها را یک روز ز پهلوش
رخسار زمین از چین شد خسته شفتالو بس چند نهم بوسه بر خاک سر کویش
دم نازده خون ریزد ور آه کشم سوزد آه از من دلخسته^۲ با نازکی خویش
آورده خطی هر دم بر خون تو فتاحی از سبزهٔ خود رویش بر لالهٔ خود رویش

۲۰۱

چون دهم جان دلم از سینه برون گیریدش تیر آن غمزه ببینید و به خون گیریدش^۳
هر که از زخم بتان جان بودش کی میرد وانکه جانش نبود مرده کنون گیریدش
دوست چون تیغ کشد بر سر من بگذارید ساعد رنجه شده وای که چون گیریدش

۲- ک : دیوانه

۱- ک : غنچه ز پیکان

۳- ک : این غزل را ندارد.

بیش در مویه میپچید و دعا کان سر زلف نیست ماری که به زاری و فسون گیریدش
 زاهد اندیشه بالای بلند ار نکند اثر کوتاهی همت دون گیریدش
 شعل آه من آخر دلتان خواهد سوخت آخر ای سنگ دلان چند زیون گیریدش
 جست فتاحی سودازده از حلقه درس زان خم زلف به زنجیر جنون گیریدش

۲۰۲

دل خراب که جستی به غمزه آزارش عزیز تست به چشم کسان مکن خوارش^۱
 مکن که گرچه نیرزد دلم به هیچ آخر هم آنچنان نگذارند بی خریدارش
 به چشم سوخت گل ما رقیب را و چه سود که نیز رفت و نباید آتش خارش
 غزال ما ز چه گردن کشد چو کرد رها کمند صحبت یاران به دام اغیارش
 حدیث رفت چه گویم اگر دل یاران نگه نداشت به یاری خدا نگه دارش
 اگر سعادت پابوس او نیافت سرم به بوسه گرد برآرم ز پای دیوارش
 به باغ عشرت فتاحی ار رسی یابی نسیم خون دل از گلستان اشعارش

۲۰۳

چشمتم که خانهاست خراب از حکمش از دود آه خانه سیه ساخت مردمش^۲
 دلها کمان ابروی تو کرده شاخ شاخ پس روی پوشد از همه تا پی شود گمش^۳
 کشت آن دهن به وعده ام آن به که روز وصل ندهد کسی به بوسه مجال تکلمش
 ای کشته تشنه ام به سرم ران ممند ناز تا نوشم آب زندگی از کاسه سمش
 فتاحی از سر شک تو کی مهربان شود گردون که تاب مهر ندارند انجمش

۲-ک: این غزل را ندارد.

۱-ک: این غزل را ندارد.

۳-معنای مصراع مفهوم نیست.

۲۰۴

قصر شاهی را فروغی نیست از شمع فراغ
تا سازند اهل عشرت زودتر ترک صبح^۲
هرکرا جامیست و اکنون داردش خالی ز می
زاهد ار گیرد دماغ از بوی می عیش مکن
آب خضر از جام جم جویی گذر کن بر چمن
زاهدا خود را مگیر از خود گذر کز حکم عشق
چاشنی فقر فتاحی ندارند اهل حرص
بعد ازین ما و شراب آتشین و طرف باغ^۱
گل به سیخ خار هر شب زنده می دارد چراغ
بایدش کردن میان سر به سان لاله داغ
کی ز بوی می گرفتی^۳ ساغری چندین دماغ
تا بینی از گل و سنبل ایام اندر ایام
شحنه در شهر سبکباران نمی گیرد الاغ
مشرَب طوطی ندارد خاطر مردار زاغ

۲۰۵

در قتل اهل مهر چو خوبان کشتند صف
تشریف تو به کنج رقیب آیدم و بال
نقاش نقش آن در کوش ار کشد بر آب^۴
در بحر اشک دست دعا برگشاده ایم
گوش منست حلقه مطرب به ضرب راست
نرگس به دور چشم تو شد مست جام خویش
فتاحی از مگان تو شد آشنا به تو
آن رخ مرا بس است دو زلف تو بر طرف
هر چند برج ثور ربوده ماه را شرف
در حل شود به گونه شنکرف در صدق
کو دست آنکه با تو رسانیم کف به کف
ور برکشند ازین قد خم پوست همچو دف
زو مردمی مجوی که کورست و بد علف
نشیده ای که من عرف الٰنفس قد عرف

۲۰۶

ای ز لعلت رگ کان در جگر خارا خشک
قامت را چو مقیمان چمن سجده کنند
همچو نی تازه چنانیم به دریای غمت^۵
شوق مرجان لب کرده لب دریا خشک
سرو اگر خم نشود باد برو بالا خشک
که هوا می نشود بر دل ما اصلاً خشک

۱- ق: برگ صبح (تصحیح قیاسی).

۲- ک: در آب

۳- ک: قطعاً

۴- ک: کنج باغ

۵- ق: کی گرفتی گر گرفتی.

۶- ق: به بحر غم تو.

نافه بس کز سر زلف تو کند فکر چو موی دم به دم بین که دماغش شود از سودا خشک
تا کمان تو در آمد همه را دوخت به تیر ما چه صیدیم که آمد پی او بر ما خشک
همه با خاک سر کوی تو چشم تر ما گیرد آرام بلی خشک نگیرد^۱ با خشک
نقل مجلس همه از زهد مکن فتاحی میوه شعر ترست هست مگر آنجا خشک

۲۰۷

چو با خسان به دهان آوری می گلرنگ به لب میار و ز خون دلم مدار^۲ به تنگ
به نیم خنده تمام آشنی نکرد لب ز خوی بد مرسان غمزه را به نیمه^۳ جنگ
بر اشک سرخ و رخ زرد من مخند که نیست ز گلستان جمال تو بیش از نیم رنگ
دلت کشد همه پیش درشت خویی چند شراب لعل بلی چون نایستد در سنگ^۴
رقیب گفت ببر نام من بر سگ یار بگو که پیش کسان من کجا برم این ننگ
به شوق لعل لب جام لاله می آید برون ز کوه یکی خون نایستد در سنگ^۵
چو گل خوش است به آواز نم کشیده ابر تو سوی خار کن ای عندلیب نیز آهنگ^۶
برد نواز کنار نگار فتاحی به هر مقام گرش ساختن بود چون چنگ

۲۰۸

ز دیده خون لعلم ریخت در^۷ خاک رقیب سگ عفا الله جوهر پاک
ز تیرت کمر بر آجانم غم آن است که پیکانت بر آرد زنگ در خاک
نمالم نامهات بر دیده ترسم شود کاغذ تباه از جای نمناک
ز دست غنچه را گل^۸ در کفن شد زند از ماتم آن آستین چاک

۱- ک: مگیرد

۲- ک: میار

۳- ک: به ذمه

۴- ک: این بیت را ندارد.

۵- ق: این بیت را ندارد.

۶- ق: کن آهنگ

۸- ک: خون

۷- ک: بر

به ادراک قصور و حور شادست قصوری هست زاهد را در ادراک
 نظرهای مژده انگبخت عشقم کند انگیز آتش خار و خاشاک
 چو فتاحی دهان و قامتش دید روان سوی عدم شد چُست و چالاک

۲۰۹

زلف و دو عارض تو مقیمند در خیال فی طرفی آلتهار و زلفی من الالبال
 گری پای نازک تو شد آزرده بر زمین بنشین به چشم تا شودت دیده پایمال
 زلفت ز دیده رفت و مرا ناله همچنان بانگ نماز کم نشد از رفتن بلال
 از خوان حُسن^۱ خویش نصیب خسی ببخش کز آرزوی آن لب و دندان شدم خلال
 مردان راه عشق چو خالت بر آتشند هست این مثل که مرد مشابه بود به خال
 فتاحیت در غم شهد لب اسیر چو مرغ پرزنان به هوایت^۲ گشاده بال

۲۱۰

قدت شد از قد من دور و دل بماند خجل الف ز دال چو دور اوفتد بماند دل
 به پیشگاه حرم پیر عهد منزل داشت چو دید کوی ترا پیر می کند منزل
 شنیدم از گل چین کرده اند بتها لیک به نزد زلف و عذارت کدام چین و چگل^۳
 سرای شوق تو خواهم به اشک رنگین ساخت نخست با رخ چون که گرفته ام در گل
 دل من اول و پس ذکر سهم غمزه تو محل قابل و آنگه نصیحت قابل
 ببر ز زلف توام گفت واعظ آری هست دلیل کوتاهی عمر صحبت جاهل
 به وصف خال تو شد تیز کلک فتاحی چو مرغکی که زبان تیز دارد از لفل

۲۱۱

گفتم: ار خاک رخت را شود این جان مقبول
گفت: از جور دهان و سر زلفم چونی ؟
گفتمش: جانم و عقلم شد و من زنده به عشق
گفت: از مشغله و زحمت و دشنام رقیب
گفتمش: اصل نواهاست غمت در دل ما
گفت: پیغام خدا را به رسولم مفرست
گفتم: از دیده فتاحی خود منزل ساز
گفت: چه شود؟ گفت: امانت نکند خاک قبول
گفتمش: تنگ ز جان آمده از عمر ملول
گفت: بگذار به جانت سخن نامعقول
چیت احوال تو ، گفتم: به دعایم مشغول
گفت: از پرده عشاق نگه دار اصول
گفتمش: گر تو خود آبی نفرستم به رسول
گفت: ره بین نکند بر گذر سیل نزول

۲۱۲

دل فرستادم به خدمت تا کنی جان را قبول
گویمت آخر اگر^۱ گشتی ملول از من بگوی
سرو و گل در جنبش آمد کز^۳ صبا ذکر ت شنید
خوان فضل و خون دل هر چه از تو می آید خوشست
از سگ کویت جفایی گر به فتاحی رسید
تغ رد منمیش آخر زخم نبود بر رسول
پر مگو گویی نگویم بیش^۲ اگر گشتی ملول
در تحرّک آید از آواز خوش صاحب اصول
هست مهمان تو جان^۴ خوش نیست مهمان یوافضل
شد قبول او را علی رغم رقیب ناقبول

۲۱۳

مستم از جام غم^۵ عشق و به جانان واصل
خس و خاشاک جهان غرقه بحر طربند
جرعه جام کرم عام اگر نیست چراست
مست یارم گر ازو میل به سویی کردم
بگذر از دینی و عقبی که رسد دیر به دوست
همه عیشم همه عشقم همه جانم همه دل
زاهد خشک چرا ماند چنین بر ساحل
در و دیوار خرابسات جهان لایعقل
در ره افتد که شود مست به هر سو مایل
هر که در راه دو منزل نکند یک منزل

۲-ک: پر

۴-ک: دل

۱-ک: چرا

۳-ک: گر

۵-ک: می

در ازل سایه‌ای از سرو تو بر خاک افتاد روح را از پی آن پای فرو رفت به گِل
گفتی از هر دو جهان حاصل فتاحی چیست تا شدش وصل تو حاصل همه دارد حاصل

۲۱۴

من شب چراغ عیش به آهی گرفته‌ام وز نقش گیسوی تو پناهی گرفته‌ام^۱
بر شهر بند روی تو در گرد پیچ زلف شبها گشوده شست و به ماهی گرفته‌ام
در بر شوق تشنه و چون خط سیه ز مهر با یاد آن ذقن، سر چاهی گرفته‌ام
با اشک دانه دانه، تن زار و روی زرد از خرمن وفای تو کاهی گرفته‌ام
در عشقم از رخ تو گرفتست^۲ صد شفیع هرگه که دیده را به گناهی گرفته‌ام
صد پی رهش گرفتم و نگذشت بر رخم زین روی بر سمند تو راهی گرفته‌ام
فتاحی ار کشید عنان از فلک چه شد فنراک دولت چو نو شاهی گرفته‌ام

۲۱۵

من دهان ترا شکر گفتم چُست و شیرین و مختصر گفتم
زان دو رخساره تا قیامت خاست جَمْعُ الشَّمْسِ و الْقَمَرِ گفتم
با تو پنهان مرا سخن قدریست آشکارا همین قدر گفتم
در دل آید غمت به بردن جان در دلم آمد این و برگ گفتم
گفتمی از ناز در گذر سروم سروم از ناز در گذر گفتم
بی خبر را حدیث عشق مگوی این حدیث در خبر گفتم
سر فتاحی و سرّ ره دوست سرّ این راه سر به سر گفتم

۲۱۶

ز آتش پنهان غم آن نازنین می‌سوزدم و بر برآرم دم به آه آتشین می‌سوزدم

در دلم تا شربت لعل لبش شیرین شدست دل چو شمع از چاشنی انگبین می سوزدم
 بس که در سرگرم شد مهر از هوای کوی یار گر کنم طوف حرم پا بر^۱ زمین می سوزدم
 در بهشت وصل با نامحرمان دیدار دوست ز آتش تشویر در خلد برین می سوزدم
 شمع روی یار آتش زد^۲ به من و آتم بسوخت^۳ هست انگیز رقیب خس همین می سوزدم
 ز آتش دل جیب می سوزد چو شمع و گر نهم دست بر دل همچو غنچه آستین می سوزدم
 شد به کویت هندویی با داغ فتاحی از آنک گاه سجده ز آتش دلها جبین می سوزدم

۲۱۷

چو آییم از بر دلبر که بودم خدایا با همانم بر که بودم
 بسرفت آن روی از نظاره و من ازان صد باره حیران تر که بودم
 سرم بر خاک کویش رفت بر باد هواش همچنان در سر که بودم^۴
 کسی بودم به وصل یار یارب منم این یا کسی دیگر که بودم
 مرا گویند وقتی زنده بودی ز ضعفم نیست این باور که بودم
 چنین دانم که از عشقم چنین لیک نمی دانم که عاشق بر که بودم
 سرم بر خاک کویش رفت بر باد هواش همچنان در سر که بودم
 چه سانی گفت فتاحی برین در همان در مانده خاک در که بودم

۲۱۸

دریاب که می میرم و سودای تو دارم دلبستگی^۵ زلف سمن سای تو دارم
 مگذار که در دیدن هر روی شود خاک این دیده که گه گه به ته پای تو دارم
 تو غافل و من از پی دیدار گشاده صد دیده و هر دیده به صد جای تو دارم

۱- ک: در
 ۲- ق: نسوخت (تصحیح قیاسی).
 ۳- ک: دل واپسی
 ۴- ق: این بیت را ندارد.
 ۵- ک: زد آتش

دزدیده دران لب نگریم وای که صد بیم از دامن پاک و دل دانای تو دارم
در پیش تو امروز شدم کشته ولی فکر از پیش برون بردن فردای تو دارم
فتّاحی اگر مرد، گل روضه قبرش از حسرت آن نرگس شهلائی تو دارم

۲۱۹

نبودم زنده روزی چند کز رویت جدا بودم وگر بودم ز رویت شرمسارم تا چرا بودم
چرا گشتی میان مردم بیگانه وار آخر نه در خیل سگ کوی تو وقتی آشنا بودم
تو تا رفتی روان شد از قفایت اشک پیش از من از این رو دم به دم با چشم خود در ماجرا بودم
مگو واعظ دگر ترک می و معشوق خواهم^۱ گفت که اینها گفتمی وقتی که من هم پارسا بودم^۲
کجا بودم به تو همدم چو اکنون می کنم یادش سخن کم می شود هر دم نمی دانم کجا بودم
چو نی در بند هجرانم دمی نخواستی با آن که عمری چشم بر در، گوش بر راه صبا بودم^۳
به وصلت عذر می خواهد اجل از جان فتّاحی اگر چندی به داغ زندگانی مبتلا بودم

۲۲۰

زهی زان خط و رخ بر جان غبارم بیا همچون مهبی شب در کنارم
فرو شد مهر تو با جان گرت دل نمی خواهد روان با جان برآرم
غمت اکنون که از من هیچ نگذاشت مرا بگذاشتی من می گذارم
سر سجاده واعظ گیر و منبر که من مستم سر اینها ندارم
به تسبیح آمدی کاری ز دستم بستی دیدم برفت از دست کارم
مگو بسپار عمر و جان بگویم که من عمریست کانا می سپارم
رخ فتّاحی از دیوار کویت به چشم آورد قصر زر نگارم

۲-ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۱-ک: باید

۳- این بیت دومین بیت از نسخه ک می باشد.

۲۲۱

گل آمد باز و من در پای دل خاری دگر دارم چه بینم گل که در هر دیده گزری دگر دارم
 من گویم تش گن باد بر دست صبا هر دم که من داغ نهان از لاله رخساری دگر دارم
 نظر تو آتش از دور و چشم بر لبوس هر شب درین سود که با هر موی و کاری دگر دارم
 اجل ساقی و هجرتم ندیده و گریه همه زانو نیم تنها ز تو هر گوشه غمخواری دگر دارم
 شکاف بن به و مگذاز خون آید که در هر رگ ز بدخوی به دل جا کرده آزاری دگر دارم
 مگوی^۱ نرسیده شد هنگامه سودای فتاحی که در مهر تو با هر ذره بازاری دگر دارم

۲۲۲

به مهر روی تو روزی که در وف میره برآید از لحد نور هر کجا میره
 مرا به سنگ رقیبان میازمائی که من نه آن سگم که به کوی تو از جفا میرم
 خسان ز جام گل آب حیات خورده رواست که من به سوی چمن در ره صبا میرم
 مگو به ضعه که جان تو را ز ذوق بمیر گر تو جان منی جان من چرا میرم
 خوش آن زمان که تو آبی و من چو عرو^۲ جعد ز حیرت رخت افتاده بر قند میرم
 ز دست دل نداده جان به پای و گویم ولی چو تو برسی من به دست و پا میرم
 به کنج نفر مگو خوار سرد فتاحی که با گدایی کوی تو پادشا میرم

۲۲۳

بیا ای نه که چون شمع از هوایت زار می میره چنین بهانه کز تیغ لاف نگار می میرم^۱
 گهی ز به دشنام و گهی ز تندی خنده به صد تشویر از آن نعل شکر گفتار می میرم
 که از بی لونی آینه که از بی طاقی خیزم احل ز من به جان آمد که بی هنجار می میرم

۱- ک: مگر

۲- ک: یک بیت ضله دارد:

چنین بهانه کز تیغ لاف نگاره ی دلیر که من فگار ز تیغ لاف زار می میرم

ز ضعف خود نیارد جان ز سینه تالبت^۱ رفتن وگرنی با چنین غم هر دمی صد بار می میرم
 خدنگت را چو فتّاحی نخواهد بود صید اما ز ناپرهیزی آن غمزه بیمار می میرم

۲۲۴

روزگاریست که من شیفته خو می باشم صید رخسار خوش و زلف دوتو می باشم
 ور کسی نیست که از من ببرد دل به خیال صورتی می کشم و عاشق او می باشم
 بد مگو خواجه که چندین من حیران نه به خود بی خود از دیدن روهای نکو می باشم
 می گریزم ز بلا صد ره و تا می نگرم نگران صمنی^۲ عریده جو می باشم
 گه گهی گر چه شناسم ره دستان و صلاح همره مطرب و همدست سبو می باشم
 خشکی زهد دماغم به زیان می آرد گرنه دمساز منی غالبه بو می باشم
 روندارم به ره زرق مکن عیب از عشق همچو فتّاحی اگر بی ره و رو می باشم

۲۲۵

نه من فراق شناسم نه وصل می دانم^۳ که روی تست به هر روی قبله جانم
 به جود تست^۴ جمال وجود من آری تو آفتابی و من ذره پریشانم
 خیال تیغ تو گردد چو آب در چشم دران دمی که ز تن بر گلو رسد جانم
 به بوی گلشن وصل تو در دو چشم رقیب چو آب می روم و همچو ریگ می مانم
 علاج درد مرا مرهم اجل طلید که زخم خورده آن غمزه های فتّانم
 به سنگ سرمه بر آرید میل خاک مرا که ناز کشته چشم سیاه جانانم
 وزیر گفته فتّاحی ار به دیوان جست عجب مدان که وزیرست قطع دیوانم

۱- ک : تا به لب

۳- ک : این دانم

۲- ک : صمن

۴- ک : به جز تو نیست

۲۲۶

گفتم ازان تست دل نسیم بملم خورش مریر ، گفت که من دانم و دلم
صد بار پای دیده گشادم ز قید عشق وز چشم بندی آن مژه ها ساخت غافلم
شکل دهان تو ز عدم هتی من است کاینه رخ تو نمود از مقابلم
چشم بد از تو دور دلم بست و بعد مرگ بستند رخنه های سر کویت از گلم
بستم میان به مردن و تعوید راه را در گردنست صحیفه^۱ تیغت حمایلم
در چشم کشته از لب آب بقا گلی است هر قطره خون که ریخت ز شمشر قانلم
فتاحیت و رشته جانی به چنگ تو آهنگ خارجش شود^۲ از رشته بگسلم

۲۲۷

سرو بالای ترا گرچه بلا می خوانم دست برداشته در بر به دعا می خوانم
چون معزم که کشد خط و پری را خواند وصف رویت ز خط غایله سا می خوانم
تا تو بر کشته ای از باد تو جان خالی نیست کافری را چو تو دایم به خدا می خوانم
تو نیایی و ز خال تو چنان شد حال که مگس را من پی خویش بیا^۳ می خوانم^۴
کنج چشم است و دل از تو به سر آتش و آب من به مهمانیت ای سرو چرا می خوانم
روز عید از دهن تابه عدم نقل کنند بر رقیبان تو تکبیر فنا می خوانم
هر سحرکه به هوای غزل فتاحی عود غم ساخته بر شد صبا می خوانم

۲۲۸

من لاف مهر روی تو بسی کینه می زنم با تو دم از محبت دیرینه می زنم
اکنون نمی رسد ز تو سنگ جفا به من شد مدّتی که سنگ تو بر سینه می زنم
تا دل مرا به عکس جمالت مؤثرست گلبانگ آه بر رخ آئینه می زنم

۱- ق : صفحه

۲- ک : بود

۳- ق : بیا

۴- ق : دو بیت بعد را ندارد.

فرمای ناصحا تو که زحمت نباشدت از دود آتشی که به پشمینه می‌زنم
فتّاحی ار به صومعه زد شیخ لاف عشق من این صلا به مسجد آدینه می‌زنم

۲۲۹

شب نیست کز تو چهره به خون تر نمی‌کنم چون اشک خاک کوی تو بر سر نمی‌کنم
گفتی که من ازان توام گرچه این خوش است من از کمی حوصله باور نمی‌کنم
تشیه قند با لب لعلت حکایتست گفتم حکایتی و مکرر نمی‌کنم
ای عشق بعد ازین تو و بدخو دلم که من در کار او مبالغه دیگر نمی‌کنم
ساقی بیا که بی اثر آتش شراب شمع سرای دیده مژور نمی‌کنم
تا آب باده بر تن خاکی نمی‌زنم با خود اساس عیش مخمر نمی‌کنم
خالی نمی‌کنم دل پر خون ز روزگار هر شب که می ز شیشه به ساغر نمی‌کنم
فتّاحی از برم نکند دل به عشق میل تا شعر دلقرب تو از بر نمی‌کنم

۲۳۰

موسم لاله زهری داغ دل مسکینم گر به جامی نشود جامه جان رنگینم
گرد کوی طربم سرو قدی گو که به عیش دامنش گیرم و در پای گلی بنشینم
چشم دارم که چو نرگس همه در خواب صبح با لث سبزه بود بر لب جو بالینم
وقت گل جامه دران مستم و عاشق چه کنم حالیا مصلحت وقت دران می‌بینم
مست با قدّ بتان همچو خدنگم دل راست جز بدین^۱ کیش اگر میل کنم بی دینم
گوی مقصود به میدان قدح خواهم زد مرکب راه طرب^۲ شد می‌گلگون زینم
کو نسیم گل همت که چو فتّاحی خوار دامن از سوی خان آب صفت در چینم

۲۳۱

ما در طریق می‌کده جانها فشانده‌ایم خُمها کشیده درد و عرق‌ها چکانده‌ایم
 تا خاک پای جرعه فقریم همچو جام گُلگون عیش بر سر جمشید رانده‌ایم
 صد فتنه خاستت ز هر سرو قامتی تا ما به آب چشم خودش وا نشانده‌ایم
 عمر عزیز داده به بیداد دلبران یعنی ز عمر داد دل خود ستانده‌ایم
 دل رفت چندی از پی ناموس مانده شد ساقی بیا که در پی ناموس مانده‌ایم
 پشت کشیم سر چو به زلفت رسید دست مسکینی‌ای کنیم چو دستی رسانده‌ایم
 دلهاست تیره چون دل فتاحی از خطت این حرف ما ز روی دل خود^۱ نخوانده‌ایم

۲۳۲

ما همچو غنچه بسته روی نکو نه‌ایم بنما دلی که دلشده رنگ و بو نه‌ایم
 دیوانه کن به یک سر مو مهر ازان دهن ما را که باز بسته زنجیر مو نه‌ایم
 پیش رقیب در رخ ما تیغ چون کشتی نزد سگان کوی تو بی آبرو نه‌ایم
 از قتل ما رقیب کند منع بار و ما راضی به کشتن و به میانجی او نه‌ایم
 گشتی چو نی منال و مجو کام ازان دهان ما عاشقیم در طُلب آرزو نه‌ایم
 در فتر کاسه سر ما خاک جرعه‌ایت گردن کثر از شراب گران چون سبو نه‌ایم
 فتاحی آب جوی شود گوهر از صفا نقصان ز سعی مات که در جست و جو نه‌ایم

۲۳۳

ما بر سر کویت گذری بیش نداریم بر چشم تو حق نظری بیش نداریم
 ساغر ز نیت می‌برد از زلف صبا مُشک ماییم که خون جگری بیش نداریم
 نه شد می‌از جام طرب صدرنشینان ما مرتبه خاک دری بیش نداریم

شادیم من و شمع به سوز شب هجران کز عمر همین تا سحری بیش نداریم^۱
 ای شیخ مکن عیب که عیم سر و پای وز عیب نهفتن هنری بیش نداریم
 گو بر مکش تیر تو از سینه که در عشق پیکان بلا را سپری بیش نداریم
 فتاحی اگر سر به سر آفاق شود تیغ ما بر سر آن کوی سری بیش نداریم

۲۳۴

ما به بال مرغ تیرت می‌پریم پر دلی باشد کزین ره بگذریم
 برد کویت درد سر از ما بسی درد سر اکنون ز کویت می‌پریم
 شکر آن را کاستانت جای ماست سجده‌ای هر دم به جامی آوریم
 ای رقیبان تو از سگ بیشتر ما چرا پیش تو از سگ کمتریم
 تو می‌از خون دل ما می‌خوری ما ز لعلت خون دل خور تا خوریم
 گفتمش بنگر به حال غمزه‌ات گفت حالا صبر کن تا بنگریم
 گفتمش بگشا در وصلم به روی گفت فتاحی به فکر آن دریم

۲۳۵

دردمندم اهل دردی کو که با هم دم زنیم بر سر کوی ملامت وای وای غم زنیم
 خاک ره گردیم و خود را گِل کنیم از آب چشم رخنه‌های خود نمایی را گلی محکم زنیم
 عالم آینه است حُسن دوست را گرنه زجان برکشیم آهی و آتش در همه عالم زنیم
 مشرب کز رویان را چاشنی و ذوق نیست ساقیا جامی بده تا بر صف آدم زنیم
 هر کرا در هر دو عالم نوحه بی‌حاصلی است گویا تا آوخی بر روزگار هم زنیم
 پرتو دیدار خاصانراست ، ما از رشک آن آتشی در جان فتاحی نامحرم زنیم

۲۳۶

ای چو صبح از مهر رخسارت شب گیسو دو^۱ نیم
تا تنم از تیغ نشکافند نگشایی دو^۲ نب
در کجی مویی نبردست ابرو از زلفت مگر
از پی آن چشم آهو سر نهم در کوه و دشت
از ضعیفی بر که بیمارم خیال غمزهات
ناظران خسته را دلها چو بادام دومغز
قامت جوید ز آب چشم فتاحی کنار
سرو تو با ماست بر یک نیم و دل با او دو نیم

۲۳۷

خون ریز تا ز زخم خدنگ تو وارهم
کی باشد آن که کشته شویم از عتاب^۴ تو
گفتی^۵ برو ز مویه و زاری بدار دست
میرم چون سگان به سر کوبش ای رقیب
ای من فدای آنکه چو نامم شنید گفت
گفتم که می کشد دهنش ز آرزوم گفت
فتاحیا به زرق چرا زرد رو شدی
می نوش تا ز دیو و ز رنگ تو وارهم

۲۳۸

بسوخت تا به قدم شمع و داد جان در دم
بر آستان خودم خون دل مریز به خشم
اگر مسافر عشقی دلا دمست و قدم
که خون صید نریزند در درون حرم

۱- ک: تو

۳- ق: موش

۵- ک: گویی

۷- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۲- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۴- ق: برای

۶- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

اگر نه هندوی زلفت رود به دزدی دل به ماهتاب چرا ساخت قامت خود خم
 کدورت دلت افزون شود ز گریه من که تسیره بیش شود آهن از فزونی نم
 اگر به لعل تو دندان کینه تیز کند بر آوریم به انگشت دیده خانم
 کم آمد از رخ تو ماه عید در دعوی مهی که رخ ز تو نابد به^۱ عالم آید کم
 بهر الف که نهد طره خط فتاحی کند به ذکر قد و زلفت امتحان قلم

۲۳۹

کجا رفتی که تا رفتی ز^۲ من بی خوشتن رفتم قبابی راه پوشیدی و من زیر کفن رفتم
 به راه انتظارت بس که در زیر قدم ماندم شدم خاک و ز غیرت پندگو را در دهن رفتم
 چو میری از غمم گفתי دهم در^۳ یک سخن جانت تو باقی مان که من از شادی آن یک سخن رفتم
 چو دیدم جای تو بی تو بدیدم جای خود بیخود توهم باز آی و جای من^۴ بین بی من که من رفتم
 مرا هر جام گلگون بی لب شد بر جگر داغی اگر چون لاله بی رویت به گلگشت چمن رفتم
 شدم بر یاد تو در باغ و بر گل گریه ها کردم غم یوسف نرفت ارچه به بوی پیرهن رفتم
 به سودای لب کافاس رحمانیت دمسازش عقیقم اشک خون آورد چون سوی بمن رفتم
 ز هندوستان مگر دارد سواد کلک فتاحی که بر^۵ تحقیق خسرو ره به تقلید حسن رفتم

۲۴۰

منم بیمار و دردم را لب دارد دوا در دم شدم گردی و در کویت نمی گویی چرا گردم
 به راه عشق بازی تشنه دیدار می رفتم چو هجران جام دوری در میان آورد و خوردم
 بلایی گفتم از تیغت نیاید بر سرم لیکن نمی دانستم اول این و آخر بر سر آوردم
 رقیبان پرده دار وصل و من در ششدر هجران دلا طی کن بساط جان که من ناباز این نردم

۲- ک : تو
 ۴- ک : خود

۱- ک : ز
 ۳- ک : از
 ۵- ک : در

به زر بخرند خاکم را برای کیمیا مردم چو با گرد رخت در خاک ریزد چهره زردم
ز خارستان نیشابور گشت آزرده فتاحی بیار ای باد بویی از گلستانهای ماوردم

۲۴۱

چو گردم خاک ره تا از تو چشم ناسزا بندم غبار خویشتن بر دامن باد صبا بندم
زمان گریه گویی دیده ببرند از خیال ما که باران نمی‌خواهم که در بر آشنا بندم
زنندم بر تن عریان به کویت سنگ و من در غم کز آنم گوهری گر بر کف آید بر کجا بندم
ز رشک جامه‌دارت صد گره بر جان زنم هر شب که چون از خواب برخیزی منت بند قبا بندم
حنای زینت ار بر باد پا بستن نمی‌یارم ز اشک خون سگت را بهر زینت پا حنا بندم
چو با دین ریایی هیچ نگشاید همان بهتر که در زلف بتان دل بندم و جان بر^۱ خدا بندم
چو کردم صومعه بتخانه^۲ بر بامش علم باید مگر هم خرقه تزویر خود را بر عصا بندم
چو فتاحیت را از شهر عالم می‌کنی بیرون بمان کز تار گیسوی تو دستش بر قفا بندم

۲۴۲

چون مرد کشد عشقت خوان مرد ره دردم گر پرده کشم در رو^۳ از تیغ مخوان مردم
تا تو به خطا گه گه تیری به من اندازی ای ترک، قد خود را دور از تو کمان کردم
از بعد اجل خاکم افکن به سر تیرت کز خاک برانگیزد ز انگیختن کردم
زین ذوق که سر بر خط از دور رخت دارم پرگار صفت هر دم گرد سر خود کردم
جز خال تو کس دل را نستاند به یک حبه صد بار درین سودا دل گیرد بر آوردم
داند که قصبها را مهتاب کند نقصان زین روی کشد دامن قدت ز رخ زردم
تیغ مرثه خوبان فتاحی نادان را آمد به نظر بازی من بازی ازان خوردم

۲- ک : میخانه

۱- ک : دل در

۳- ک : بر روی

۲۴۳

خیال آن لب شیرین چنان آورد در شورم که دور از خط او گویی به پا برمی دود مورم
 نهفتی چهره و بستی به افسون چشم از زلفت ندیده آتش را، ساختی از دود خود کورم
 به کنج خلوت ای زاهد به تقلیدم چه می خوانی که گر من جان دهم این قصه نتوان گفت با گورم^۱
 به یک داو از نظربازی دو عالم پاک می بازم به همت بی نیازم گر به دنیا^۲ مفلس و عورم
 ز ابرویت رسد بر چرخ تیر آه فتاحی چه گر زارم ز تو بنگر کجاها می رسد زورم

۲۴۴

به هجرت^۳ ای بت بدخوی ، خوی با که کنم در آرزوی لب گفت و گوی با که کنم
 شکایت دل دیوانه تا به پای رسد جز آن دو سلسله مشکبوی با که کنم
 چو سرو من ز سرم سایه وفا برداشت نظاره چمن و گشت جوی با که کنم
 ز درد من دل خلقی چو آبگینه شکست حدیث آن دل چون سنگ و روی با که کنم
 کشد به ناز سگت دامن از من مسکین بر آستان تو شب گشت کوی با که کنم
 به خشم رانی و گویی که رو مکن با من من گدا چه کنم چاره روی با که کنم
 نماند دوست که با وی دلی کنم خالی به شیشه باده ناب از سبوی با که کنم
 تنم به موی میانت ارچه موی شد نرسید حکایت غم خود مو به موی با که کنم
 ز پا فتاد چو گلگون اشک فتاحی به راه غایب خود جست و جوی با که کنم

۲۴۵

موسم عیش است و مخمور شراب روشنم لاجرم از غصه می خواهم سر خم برکنم
 همچو شاخ گل میان خویرویان از هوا می کنم رقصی اگر خاری نگیرد دامنم

۲- ق : معنی

۱- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۳- ک : مهرت

مدنی در خرقه پوشی داغ حسرت برده‌ام تا به یک ساغر چو لاله چاک شد پیراهنم
من چو گردم کشته شمشیر مهر نوخطان سز گردد تیغها از خاک همچون سوسنم
صید دام فتنه گشتن کار فتاحی نبود او فکند اینها کمند زلف او در گردنم

۲۴۶

مپندارید کز عمدا چنین بسیار می‌گیرم چو شمع هست در دل آتشی زان زار می‌گیرم
گاهی از آه مردم بی‌خود و گه اشک می‌بارم به صد تشویر ازان لعل شکر گفتار می‌گیرم^۱
گاهی افغان کنم گاهی دم باشد فرو بسته بان ابر روز باد ناهموار می‌گیرم^۲
ندارم هیچ‌کس کز ماتم گرید ازان اکنون گاهی جان می‌کنم ، گه بر تن بیمار می‌گیرم
مرا چون شیشه می‌خنده می‌بینی نمی‌دانی که با صد خون دل بر یاد لعل بار می‌گیرم
شی می‌گفت لطفی هست در گفتار فتاحی هنوز از حسرت آن لطف و آن گفتار می‌گیرم

۲۴۷

صبا ترا خبر یار آشنا پرسیم کجاست دل به رخ و زلفش از کجا پرسیم
هزار کشته لب زنده کرد و ما^۳ را نیست دمی مجال که یک درد را دوا پرسیم
جواب چون ندهد بار چند وای کنی دلا جواب چه داری گر از تو وا پرسیم
گر آشتی نکنند یار گو مکن به ازان که با رقیب نشینم و ماجرا پرسیم
چو گنتمش که بهرسی سگان کویت را به خنده گفت که فتاحی از شما پرسیم

۲۴۸

اگر چه از سگ کویت جفا بسی دارم خوشم که داغ وفاداری کی دارم^۴
به پای سرو تو خاکم مده دم به رقیب نه آتشم که هواداری خسی دارم

۱- ک : به جی این مصرع ، مصرع دوم از بیت بعد را دارد.

۲- ک : این بیت را ندارد. ۳- ق : زنده کرد ما

۴- ک : این غزل را ندارد.

شکستن از می لعل تو توبه ام هوس است شکسته در دل ازین آرزو بسی دارم
پی مگان تو عمری دویدم و روزی نگفت کس که ازین داشها^۱ بسی دارم
نمی رسد به سخن دوست فهم فتاحی که نورسیده نگاری سخن رسی دارم

۲۴۹

هر شب به تیغ جور تو آزرده می روم چون شمع از هوای تو دل مرده می روم^۲
گفتم که گوی وصل برم از جهان کنون حرمان این هوس ز جهان برده می روم
در پرده وصال تنم چون نمی رسد جانم به لب رسیده و در پرده می روم
سر کرده ام فدای تو تا سرحد فنا بر خیل عاشقان تو سر کرده می روم
فتاحی ار به خواب اجل مست شد رواست کز غمزه تو زخم جفا خورده می روم

۲۵۰

زبان زبان ز تن خویش مو به مو خواهم که عذر مردمی آن فرشته خو خواهم^۳
خجل چو غنچه به صد رویم و نمی دانم که عذر خرده جرم از کدام رو خواهم
چو شمع تا کشدم یا دهد دلم به زبان شدن به خدمت او رشته در گلو خواهم
مرا نمائد زبان پیش او ز شرم آن به که عذر زحمت او از زبان او خواهم
میان شیشه و خم تا کنم رسالت عیش ز بعد مرگ گیل خویشتن سبو خواهم
چو او مراد رقیبت و آرزوی دلش مراد جمله رقیبان به آرزو خواهم
نزاع خصم چو از^۴ بهر اوست فتاحی بگو که حاسد بدخواه را نکو خواهم

۲۵۱

گر یک خم ازان زلف دوتا باز گشایم صد پای دل از دام بلا باز گشایم^۵

۱- معنای این کلمه مفهوم نیست.

۲- ک: این غزل را ندارد.
۳- ق: جواز (تصحیح قیاسی).

۴- ک: این غزل را ندارد.

۵- ک: این غزل را ندارد.

خالی کنم از مردم بیگانه دو دیده وز بهر سگ کوی تو جا باز گشایم
صد جامه قبا باد شبی را که در آیی سرمست و منت بند قبا باز گشایم
ای نخل قدان عیدی از لعل ببخشید تا روزه به خرمای شما باز گشایم
فتاحی اگر بت در صومعه خود را بر شارع خمار سرا باز گشایم

۲۵۲

دل آب زند خانه چشم از پی جانان بر خشک کسی را نتوان برد به مهمان
در دیده فرو آمدی از گریه چه رنجی چون خیمه زند ماه بود خانه باران
وقتت که یاران سر خم باز گشایند ساقی ببر این نکته سر بسته به یاران
دیده ز ازل اشک روان داشت ز زلفت پیداست که آب سیه ماست ز پی شان
فتاحی اگر راه بیابان به دلت نیست راهی ز دل تو به حرم هست بیاب ، آن

۲۵۳

زمستانست و شبها همچو زلف یار بی پایان به عشرت روزگردان شب به روی مجلس آرایان
غنیمت دان چنین شبها و روشن ساز شمع می که حال مهر فردا نیست روشن پیش دانایان
نشین بر مسند عشرت و ر^۱ از طالع مدد خواهی به روی ماه رویان نوش و مهر^۲ مشتری رایان
همی کوشند و می کوشیم^۳ تا دولت کرا باشد ز زرق^۴ باد پیمایان و صدق باده پیمایان^۵
اگر برگ و فاسقان ستاند از لاله و ریحان تو جام لاله گون بستان ز دست سروبالایان^۶
متاع فانی و باقی میفرزا بر می و ساقی که محتضای دنی شد سزای محنت افزایان
سر فتاحی رسوا و پای خم که در همت سر و پای جهان سهلست نزد بی سر و پایان

۱- ک: گزر

۲- ک: طبع

۳- ک: همی کوشیم و می نوشیم

۴- ق: ذوق

۵- ک: بیت ها با هم جابجایی دارند.

۶- ک: این بیت را ندارد.

۲۵۲

بک نفس ای شمع دل را کز تب غم سوخت جان
 تیغ برکش از میان واصل به حق کن جان ما
 می خورد از رشک تو سلی چنار و غنچه خون
 ابر لطف ریخت دریا های رحمت بر زمین
 عمر من یارست و خواهد عذرم از کویش رقیب
 نسبت در چشم رقیبان از تن زارم اثر
 ز آهم آن مه شد چرا در تاب و ابرو تند کرد
 خواست فتاحی هلاک جان خود شب در دعا
 گر بهر سی گرم هیبت کم نگردد از زبان
 تو خدا را بین مبین جانهای ما را در میان
 تنگ دستان را درین بازار دستست و دهان
 بهر بخت تشنه ما آب زد بر آسمان
 من بخواهم عذر او هم گر دهد عرم امان
 در مثل گویند مردم خانه مگ و استخوان
 گر برد تیزی آتش تاب و تندی کمان
 دید آن غمزه سحر افتاد نیرش بر نشان

۲۵۵

دل را ز کلک هجر نبودی خط امان
 دامن کشان به باغ شدی و چو آستین
 تیری زشت بر زره بخت اثر نکرد
 در نامه شوق قد و مه رویت آنچه هست
 بررسی طریق عشق تن زار من بین
 هر چند صید لاغر تن بود همچو موی
 فتاحیا به دوست کنی فکر نرد عشق
 تیر تو آمدش چو الف در میان جان
 از غصه غنچه کرد ده انگشت در دهان
 دل را که می دهند ز زلف تواش نشان
 عرض ار کنیم راست رسد تا به آسمان
 دانستند راه بادیه ها را ز استخوان
 خود را ز^۱ شوق تیغ تو آورد در میان
 بازی مکن که از تو قدش می برد روان

۲۵۶

گفتم از دیدن روی تو شدم بی دل و دین
 گفتم از هجر تو در خاک شدم چون درّ اشک
 گفتم آن غمزه دلم برد و کمین کرد به جان
 گفت از بهر خدا رو نگر و شکل بین
 گفت گوهر که بود چون تو فرو شو به زمین
 گفت اینها بود از غمزه ما کار کمین

گفتم از خال دهان تو شود حال خوش گفتم این دل غم عشق تو چنین چند کشد
گفتم تا چند ز سودای محال ای مسکین گفتم فتاحی اگر عاشق اینست و چنین

۲۵۷

کردم روان به خاک درت جان خویشتن هر مرغ لایقست به بستن خویشتن
خواهم که دم زخم نهی انگشت بر لب در مانده‌ام ز دست تو با جان خویشتن
درخواست نشنود ز رقیبان به خون ما درخواست کن ز غمزه پنهان خویشتن
ای پسندگو متابع امر تو کی شود ما را دلی که نیست به فرمان خویشتن
در سرزنش مکوش که ما نیز بوده‌ایم زین پیش حاکم سر و سامان خویشتن
بر حال لاله طعنه چه آری به جیب چاک ای غنچه بر سری به گریبان خویشتن
فتاحی از کباب دل ریش بسی مزه است یک چاشنی دهش ز نمکدان خویشتن

۲۵۸

طریق ماست چو زلف تو در جنون رفتن به تاب از آتش رخسار لاله گون رفتن
غبار کوی تو از پس که مردم آشوبست به چشم خواهم از خیرگی درون رفتن
زدی به تیر که از دل غمت کنم^۱ بیرون نخواهد از دل ما هرگز این برون رفتن
به ذوق جام لب خون دل خورم چه کنم به جهد رزق نخواهد مرا فزون رفتن
شکار تست بجو ره به اشک فتاحی که رسم صید بود بر نشان خون رفتن

۲۵۹

چو نرگس چشم باید برگرفتن ز سر آنگه به تو ساغر گرفتن
ز رخ رفتی به خاک پایش ای اشک قدم می‌بایدت در زر گرفتن^۲
گرفتی بازم از سر تیغ سهل است نکویی می‌توان از سر گرفتن

چو حُم دارد دلی زاهد ز می پرا^۱ شبی می بایدش سر بر گرفتن
دل فتّاحی از غمها مپرداز که نتوان ملک بی لشکر گرفتن

۲۶۰

اگر نیفت ز سر خواهد بریدن میان ما به خون خواهد رسیدن
دل ما را مکن دور از لب خویش که جان زین غم به لب خواهد رسیدن^۲
نمودم رخ جفا گفتمی^۳ ز خوبان به زر دشنام می باید خریدن
مگس مگذار بنشیند بران لب که ما را روح بر خواهد پریدن
به دست آن غیب نازک چنانست کز انگشتان فرو خواهد چکیدن
به چشم بد همی بیند رخ خوب شاید محبت را روی دیدن
چو فتّاحی رود در باغ بی دوست ز گلها دامش اولیت چیدن

۲۶۱

بخند ای شمع و شور از لب دمی در ملک جان افکن به جامی خوش بر آ چون صبح و آتش در جهان افکن
مرا نزد^۴ رقیب آخر نواز از وعده و صلی وفا کردن نخواهی باری او را در گمان افکن
چو گویندت کرا کشتست یک ناوک ز مرگانت اشارت کن به من زان چشم و تیری بر نشان افکن
میان بگرفته از خانه مکش سر سوی قربانم کمان وارم کشان از پی به گردن ریمان افکن
زدی سنگ جفا چندان که گشتم کشته در کویت که دفن از پی تابوت و غتالم همان افکن^۵
غریق بحر سودایم چنین مگذار ای ناصح حدیثی از کمند چین زلفش در میان افکن^۶
ز طوفان بلا شد خاک بحر فتنه فتّاحی ز^۷ موج اشک خود را از زمین بر آسمان افکن

۱- ک : ز می زاهد دلی پر.

۲- ک : این بیت را ندارد.

۳- ک : پیش

۴- ک : گویی

۵- ک : این مصرع را ندارد و نسخه پاک شده است. ۶- ک : این بیت را ندارد.

۷- ک : به

۲۶۲

به چنگ زلف شنو زاری^۱ اگرفتاران که در شبست فزون ناله‌های بیماران
 ز نور آن مژده دل برد ره به زلف که شب شمع تیغ بود شمع راه عیاران
 خط ترا رسد از زلف وجه مرسومی غم سیاهی لشکر خورند سرداران
 به خون اهل نظر روی شست فتنه عشق شود به شستن رو دفع خواب بیماران
 ز آب خوی به رخت خامت دور سبزه خط بر آب دایره خیزد ز قطره باران
 شد از نصیحت یاران هزار پاره دلم چه می‌کنند ببینید با دلم یاران
 چو دید روی تو فتّاحی اشک بر رخ راند شوند روز جزا سرخ‌رو نکوکاران

۲۶۳

چو من تو نیز از شوق یار ای نامه بر سر خاک کن بر پیچ و چون آنجا رسی از غم گریبان چاک کن
 آور صباگرد رخ اوراق^۲ جانان بر ورق کحل الجواهر عقل را در دیده ادراک کن
 چون نامه می‌پیچم به خود از زهر مار بی‌خودی زان لب فسونی در رسان وین زهر را تریاک کن
 در^۳ آتش غم سوخت تن از دوست، بستان کاغذی زان مرهم کافور این جان از جراحت پاک کن
 ای غم چه می‌سوزی دلم گیر استخوانهای بدن وان آتش دیوانه را انگیز ازین خاشاک^۴ کن
 گری هوایش دم زنی^۵ بر تو گرفتست ای نفس از خانه تن شو برون باز آی و ره را پاک کن
 چون نامه از مهر رخش فتّاحی آری در قلم هم مهره از خورشید زن هم کاغذ از افلاک کن

۲۶۴

همه را خانه عیش از رخ یاری روشن چشم من بر سر راهی به غباری روشن
 تار پیراهنم ای بوسف خوبان از ضعف چه شود کز تو شود دیده تاری روشن

۱- ک: ناله

۲- ک: ره الفاظ

۳- ک: از

۴- ک: تن خاک

۵- ک: زدی

بی رخت کار من و دل همه شب سوختنست می کند شمع به خود هم سر و کاری روشن
سینه تا شب گذرد موکب سلطان خیال دارد از مشعل دل راه گذاری روشن
شبی ای مه به سر تربت فتاحی آی تا به روی تو کند شمع مزاری^۱ روشن

۲۶۵

ای فرامش کاره دل از عهد یار اندیشه کن زندگی خو کردی از هجر نگار اندیشه کن^۲
باغبانانگر ز سرو ناز خود خواهی برید اول از بی رونقی جویبار اندیشه کن
شریت وصل ار به کام تست سهلست ای رقیب از گلوگیری مکر روزگار اندیشه کن
آخر ای مرغ چمن کت در قفس^۳ شد دل سیه خون گری و زگشت طرف لاله زار اندیشه کن
ای که کردی پاسبان خواب مستی چشم بد از دل فتاحی شب زنده دار اندیشه کن
آمدی در چشم پر خون زاب این مژگان بترس پای بر گل می نهی از زخم خار اندیشه کن

۲۶۶

گسلبرگ را ز نرگس تر آب رو مکن عاشق منم تو بیخودی و گریه خو مکن^۴
ما را گشاد مهر تو صد چشمه از جگر تو از سرشک چشمه خورشید جو مکن
خورشید در کبود شد از رشک تو بس است نقش طپانچه بر مهر روی نکو مکن
در دام زلف بسته گلو بسته عالمی از دست عاشقان تو رسن در گلو مکن
فتاحیا چو خرقة ناموس چاک شد ز اندازه گلیم فزون پا فرو مکن

۲۶۷

به درد خود همی میرم مرا بگذار یار من به بیهوده مده پندم کزین بگذشت کار من^۵
فلک در سعی هجرانست و هجران در کمین جان ندانم بر چه خواهد بود ختم انتظار من

۲-ک : این غزل را ندارد.

۴-ک : این غزل را ندارد.

۱-ق : قراری

۳-ق : قفس (تصحیح قیاسی).

۵-ک : این غزل را ندارد.

اجل را آب غم در دیده می‌گردد چو می‌بیند غبار نامرادی بر جبین خاکسار من
نه از بیگانه آرامی نه از محبوب پیغامی مگر رحمی کند بر جان من پروردگار من
چو شمع می‌مردم و روزی نگفت آن مه که یارب تا ز غم چون می‌رهد فتاحی شب زنده‌دار من

۲۶۸

ز ضعفم جان برآمد باورت گر نیست جان من بنه آینه رخسار یک دم بر دهان من
ز بی‌صبری به دندان می‌کنم خاک درت^۱ هرگز نگویی^۲ تا کی این جان‌کندت بر آستان من
اگر از ذکر سودای شب زلف تو سرپیچم^۳ چو شمع در دم مردن سیه بادا زبان من
زود گفتم ز دیده سرو قدت راست شد فالم توان گفتم کشید آن زلف کج بود این گمان من^۴
چو من دیوانه آن زلف میرم سایه‌دار افتد همایی کز سر آن کوی^۵ چند استخوان من
بسی بالای طوبی در نظر خواب آمدت زاهد بین اکنون که چون می‌آید آن سرو روان من^۶
دل من غنچه خونت و هر مو سبزه حسرت چو تو سروی کجا آید به گشت گلستان من^۷
نکو شد فتح فتاحی سواد شعرم از خسرو^۸ که دارد جوهر هندوستان تیغ زبان من^۹

۲۶۹

به مردن دل نهم آری همین آمد دواي من چو از پرسیدن من ننگ^{۱۰} دارد جان‌فزای من
چو او بیمار پرس من نیامد^{۱۱} جان دهم اکنون مگر پرسد که امشب چون همی نالد گدای من
سر سرگشته من جانب خاک درت گردد چو در هنگام جان دادن بگردانند پای من
برون رفتم گریزان و خیالش پیش آمد دی مبادا هیچ عاشق را که پیش آید بلای من

۱-ک: رمت

۳-ق: پیچد سر

۵-ک: کز سر کوی تو.

۷-ک: بوستان

۹-ک: لسان

۱۱-ک: نیاید

۲-ک: نگفتی

۴-ق: این بیت را ندارد.

۶-ک: این بیت را ندارد.

۸-ک: سواد شعر خسرو فتح شد بر کلک فتاحی.

۱۰-ک: عار

رخش بس کاشم در زد دعا می کردمش بنگر
 ته پای سگان او به مژگان ز فنی ای دیده
 که بر می آید از خطش کنون دود دعای من
 چه گویم مردمی بسیار فرمودی به جای من
 دو زلفش هرچه کرد از سرکشی بگذشت فتاحی
 نگفت او شب فلان چون می گذارد در جفای من

۲۷۰

بر سر خاکم نشین ای شمع و درد من بین
 هر بهاری همچو لاله کرد خاک من برآی
 در هوایت اشک گرم و آه سرد من بین^۱
 بی تو در گنج لحد رخسار زرد من بین
 جام حسرت خوردم و از خشت بالین ساختم
 مدتی بر گرد راحت داشتم چشم امید
 شمع فتاحی بر و عنوان درد من بین
 نامه عمرم به سودای وصال آمد به سر

۲۷۱

چو سرو سر مکش از خاکیان بیدل و دین
 گدا که پیش رخت روی بر زمین دارد
 به رای خوش به رخ ما به چشم راست نشین
 ز روی مهر بود پادشاه روی زمین
 کنند خوان به نمک ختم بر لب ختم است
 به دور رخ نه همین آهوی تو بیمارست
 به باغ روی تو جان بلبلیست پر چیده
 گذشته^۲ از می گلگون و زین پشیمان است
 خیال بین به سخن شد مگوی فتاحی
 که گر سخن ورم ای جان ولی نیم خودبین
 فتاد شیخ^۳ ز اسب و نمی فتد از زین
 بود خراب درین دور مردم مسکین
 دگر ز خط چو زاغش چه می نهی پرچین

۲۷۲

شمع خواهد مردن از رشک رخ زیبای او
 یار در دل جا گرفت از من به غیری دل دهم
 دم به دم پروانه گو خود را مکش در پای او
 از بتان آن دل کرا باشد که گیرد جای او

۲- ک : گذشت

۱- ک : این غزل را ندارد.

۳- ک : زاهد

می‌خرد خاکی به خون مُشک از راهش صبا کز^۱ سر آن زلف در پا نفکند سودای او
پیش قدش سرو جوید برگ عمر خود در آب زان نماید سرنگون در آب جو بالای او
هر که با سودای زلفش داغ آزادی نیافت روسیاهی می‌برد از خدمت لالای او^۲
روز محشر بس که آهو چشم ما کشتند صید گورها بینی به خون آغشته در صحرای او
غنچه گو مفروز شمع ناز کز باد خزان زردرویی در قفا دارد گل رعنائی او^۳
گفت فردا فرد آیم سوی فتاحی حبیب نیست امروزی^۴ چه حاصل وعده فردای او

۲۷۳

روی دل هر کس به سویی دارد و ما سوی او زاهدان را جنت و ما خاکیان را کوی او
عالمی چون ذره سرگردان اگر دارد رواست^۵ در حجاب لن ترانی آفتاب روی او
خُله‌ها پر خون دیت خواهان برآیند از لحد در قیامت کشتگان غمزه جادوی او^۶
کی فرود آرند هرگز سر به جئات نعیم عاصیان را گر سلاسل باشد از گیسوی او
هر که از سودای زلفش داغ آزادی نیافت رو سیاهی می‌برد از خدمت هندوی او
کعبه زان شد قبله عالم که هر دم می‌برد سجده حاجت به محراب خم ابروی او
تا ز فتاحی بیدل کرد دل پهلوی نهی کس به جز تیر غمش نشست در پهلوی او

۲۷۴

ای کسره چین زلف تو از شب نقاب تو در شب شکست تاب مه از آفتاب تو
آن چشم مست تست که دل می‌برد ز خلق او نیز چون دل از نگرانی خراب تو
با غمزه گوی کین گل رخسار نازک است پژمرده می‌شود ز گرانی خواب تو

۱- ق: گز

۲- ق: این بیت را ندارد.

۳- ک: این بیت را ندارد.

۴- ک: امروز

۵- ک: کجا دارد دوا.

۶- ک: بیت‌ها با هم جابجایی دارند.

ترسم به گنج حُسن تو زود آورد زوال اسرافهای شوخی و ناز و عتاب تو
می سوزدم دل و نستوانم کشید آه ترسم ز دود بی مزه گردد کباب تو
گفتم من گدا به وصال تو کی رسم گفتا همین سوال تو آمد جواب تو
فتاحی از خیال سواری عید تست حیران که مه ببیند و گیرد رکاب تو

۲۷۵

دل من کسان مژه‌ها را نظر افتاد برو رفت بر باد که صد تیر بلا^۱ باد برو
زاهد از آه^۲ دلم در عجب افتد بگذر تا فغان بر دل زار افتد و فریاد برو
می لعلت که برو باد زد و خون شد دل گر بیایم نگذارم که زند باد برو
آب چشم من ازین گونه که دامن گیرست عجب ار سرو قدی بگذرد آزاد برو
خدمت می‌کده را بست میان فتاحی از در صومعه‌ها^۳ کار چو ننگ‌ساز برو

۲۷۶

نقش غیر کنج چشم آرم به خون دل فرو تا خیالت را به نقش آرم درین منزل فرو^۴
هر که شد همراه قدت از روان برکند دل سرو را هم رفت ازین اندیشه پا در گِل فرو
نور یابد دیده‌ها از تربت رندی که رفت با خیال نرگس مت تو لایعقل فرو
صد بلا گفتند عاشق را فرو آید به دل آن چه می‌گفتند می‌آید مرا در دل فرو
بر گرفت از همدمی من دل ناصح امید در بر دیوانه کی گیرد دل عاقل فرو
پرده رسوایی مجنون عریان کی شود افکند هر چند لیلی دامن محمل فرو
چون هلال از بحر گردون مهر فتاحی گوی کشتی امید ما چون رفت بر ساحل فرو

۱- ک: صد باد بلا

۳- ک: می‌کده‌ها

۲- ک: حال

۴- ق: این غزل را ندارد.

۲۷۷

گر شود رنجه به یغمای دل ما دل تو جان نداریم دریغ از تو دریغا دل تو
 دل و دین بردی و گر جان کسی بستانی ندهد جان کسی باز بدینها دل تو^۱
 گفنی از خاک رهم بگذر و با سنگ بساز چاره‌ای نیست بسازیم بتا با دل تو
 می‌کشد لاله و گل دیده به صحرا از دل تا کشد از پی گلگشت به صحرا دل تو
 تو کشی باده‌ای چون آتش و ما آه کشیم آخر از غصه بسوزد دل ما یا دل تو
 سنگ بی فایده بر ساغر رندان چه زنی زاهد اگر بزد از ساغر صها دل تو^۲
 رفت فتاحی ازان زلف ترا عمر به باد در بر از بس که بیچید ز سودا دل تو

۲۷۸

جان رفت مرا ز رفتن تو وز تنندی^۳ و خود گرفتن تو
 گفنی غم خود بگو چه گویم از گفتن و ناشنیدن تو
 گفتم : جان بخش ، گفتیم : مرگ من مرده مرگ گفتن تو^۴
 شباهست که خواب عاشقان نیست^۵ ز اندیشه مت خفتن تو
 فتاحی از آب دیده تاکی خورشید به گل نهفتن تو
 تاکی دل دشمنان کند شاد از هر مژه لعل سُفتن تو

۲۷۹

جان من چون جان ز تن بیرون به تنهایی مشو جای خود بشناس و چون خورشید هرجایی مشو
 اهل خلوت را جهان تاریک می‌گردد به چشم بزم رندان را حریف مجلس آرایشی مشو^۶

۱- ق : این بیت را ندارد.

۳- ک : شوخی

۵- ک : خواب خوش نداریم .

۲- ق : این بیت را ندارد.

۴- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۶- ک : بیت‌ها با هم جابجایی دارند.

میوهٔ جانی^۱ و عتاب لبِ مستی فزای
عالمی مشغولِ زیبایی تست آخرِ بترس
رخِ چو گلِ منما به هر کس بلبلِ شوریده را
نیتِ پاکانِ عالم در دعای روی تست
از بتان فتاحیاگویی که باز آیم دمی
راه عشق است این به عزم آن که باز آیی مشو

۲۸۰

دل که چشمت برد شیدا باش گو
خوش شد از زنجیرِ زلفت کار خلق
در بهشتند از لقابت دیگران
دین و دل پیش تو جان هم می‌بری
ساعتِ گسو تیغِ برکش بی‌گناه
چشمِ ساقی می‌برد ما را ز جای
چند بـیند اشکِ فتاحی لب
عاشقِ سـرمت رسوا باش گو
کار این دیوانه در پا باش گو
آن ما سهلت فردا باش گو
جان من پیش تو اینها باش گو
وین گنه در گردن ما باش گو
محـتب یک لحظه بر جا باش گو
خندهٔ مـزد تماشا باش گو

۲۸۱

هر چند از ما سر کشد آن تیره زلفِ مُشکبو
می‌بود روی آنکه دل در آب بیند عارضش
هر دم ازو دردِ دگر در دل فرو می‌آیدم
غیر از وصالِ نیکوان گفتم نمی‌خواهیم ما
بوی گل و بوی می و بوی سر زلفش خوشست^۵
من سر نمی‌پیچم سر یک موی از سودای او
آن زلف از شوریدگی نگذاشت ما را هیچ رو^۳
واهل نظر را این سخن در دل نمی‌آید فرو^۴
بدخواه ما را در جهان تو هر چه می‌خواهی بگو
بشکن سبـو ساقی که ما هستیم مست این سه بو

۱- ک: شیرۀ جان، در ضمن این بیت در نسخه ک بیت هفتم می‌باشد.

۲- ک: مینایی

۳- ک: این بیت را ندارد.

۴- ک: پس است.

۵- ک: این بیت را ندارد.

نازک دلی شبۀ می بین که چون بی موجبی از دست ساقی آورد هر لحظه گریه در گلو
گفتی بشو لوح وجود از غیر ماییم و دلی آن نیز خون از دست تو آبی یار و دست شو^۱
فتاحیا در ره حجاب تو تویی از خود گذر تا بر توانی داشتن از ره حجاب تو به تو

۲۸۲

ای نیکوان را پشوا وی دُبران را پادشه تو چشمه خضری دگر یوسف عذاران آب چّه
در اوّل خوبی هنوز از غمزه خونها ریختی آری سیاستها کند چون نو نشیند پادشه
گر سر کشند از تو بتان تو شاد زی نی شه نشان سلطان مقبل را چه غم از بی وفایی سپه
مه شد سیه رو چون شب با جوهر خوبی تو او را به زلف روی تو دیدم همین وجه شبه^۲
گفتم: مرا کش ، گفتیم: بی جرم نتوان کشتنت آزار تیغت خواستم زین بیشتر چه بود گنه
نرگس کله بنهاد کج پشت که در خوبی شهم دست چنارش بر ققا زد سبلی و گفتا که شه
هاروت نقل ساحری از خط فتاحی کند گر حرفی آرد در قلم زان غمزه و چشم سیه

۲۸۳

امروز با خیل بلا می رفت یار آراسته هر گوشه صد باغ نظر زان گلغذار آراسته
نرکان چشم مست او بادام زلف شست او در جرگه صفها مژه بهر شکار آراسته
او در گلستان^۳ طرب با همشبان آنگهی وحشت سرای چشم من مژگان به خار آراسته
من همچو^۴ گل خون می خورم وز بهر قدش در چمن هم سرو بگشاده میان هم جو کنار آراسته
آیم ببرد این چشم تر لابد همین بار آورد آن سرو مهمان خسان من جویبار آراسته
گاه سفر سوی لحد خواهم نکوتر ساعتی ای طالع آخر یک رهش از در درآر آراسته
فتاحی زار غمش^۵ دارد نثار مقدمش از دیده ها چندین طبق بهر نثار آراسته

۲- ک : بیت ها با هم جابجایی دارند.

۴- ک : همچون

۱- ق : این بیت را ندارد.

۳- ق : گلستان

۵- ک : زار از غمش

۲۸۴

ز نفی غیر به اثبات دوست بردم راه
چو شمع سوخت تمام به لاف مستی عشق
دلا به دیده غیرت نگاهبان تواند
برای چاه طبیعت کشتی بلای عطش^۱
چو رو به کعبه کنی صد رهست و خانه یکی
نهال قامت یارست اصل خلد و برین
دل از علاقه توحید کی فتد به غرور
به دوست کن ز اجل پیش نقد فتّاحی

چسسه دولت‌بست مرا لا اله الا الله
نصیب مؤمن از آتش بود به قدر گناه
تو هم ز دیدن غیرت نگاه دار نگاه
به ماری اگر از لا گذر کنی در چاه
یکیست^۲ قبله مقصود گفتمت صد راه
دو شاخ سدره و طوبی به فرعیت دو گواه
نشد به چاه فرو کس به رشته یکتاه
نشاید از سفر آمد سوی وطن بیگاه

۲۸۵

بینم رخت از نو به رقیبان و کشم آه
از چشم فتاد اشک که در کوی تو راندم
از غبغب تو زیر ذقن نور لطافت
در گوشه فطرت دل افتاده ز ره حبست
هر شب به سر کوی تو مالم رخ طاعت
گاهی که شوم شاد به وصل تو، رقیبت
فتّاحی و رویی به ره کعبه عشقت

سرمای دی افزون شود از نو شدن ماه
از چشم فتد هر که بود رانده درگاه
چون روشنی آب نماید ز تک جاه
کز گوشه پیاده همه وقتی طلبد شاه
چندانکه نماینده ز دیوار شود کاه
ناگاه درآید که مبادت غم ناگاه
چون دیو رقیبش به خطا کی برد از راه

۲۸۶

به عشق رفت مرا نقد آبروی چه چاره
به سر در آمد و بردند در ره تو به پاش

که نامدست زر عاشقی به کبه دوباره
سرشک طفل مرا مردم از غلوی^۳ نظاره

۲- ک: یکی ز

۱- ک: بلای چاه طبیعت کشتی برای عطش

۳- ک: عدوی

خیال روی تو از اشک یافت راه به چشم درون بحر توان برد راه را به ستاره
 قصب میان ز تو چون نیشکر گرفته و از رشک منم به رنگ دگر گشته هر زمان ز کناره^۱
 ز خون دیده^۲ عنان گیرت کنم به رکابت چو سر خوش از سر خاکم کنی گذار سواره
 ز آه گه گه من سوز دل نشد همه روشن که جسته جسته بر آتش حدیث کرد شراره
 لباس رندی فتاحی از کان به چه پوشم چو برد خرقه چاکش عس به رشوه و پاره

۲۸۷

دل با رخ نت خو گرفته خوی بد تو نکو گرفته
 تو رفته به باغ و از حیا گل خوی کرده و غنچه رو گرفته
 هر گل که فشاند غنچه تو سبزه به کنار جو گرفته
 هر دم نفسم چو شیشه می بی لعل تو در گلو گرفته
 مهر از همه برگرفته آن گاه دل با تو مرا فرو گرفته^۳
 مشک از دل کشتگان زلفت خونیت میاه و بو گرفته
 فتاحی را دو دیده زان زلف تیره است چو چشم مو گرفته

۲۸۸

منم چون گرد بر راحت نشسته چو در بر آستانت دیده بسته
 خوش آن وقتی^۴ که زلف آشفته و مست در آیی در برم شب در شکسته
 سپند خال او تا دیده در خواب دل سودائیم از جای جسته
 چنان افغان بلند از نخل قدت بر آوردم که شد آواز خسته^۵
 ندارد هیچ آرم از دهانت همی خندد عجب نقیبت پسته

۱- ک: بیت‌ها با هم جابجایی دارند.

۲- ک: دل

۳- ک: ب: تو دل من فرو گرفته.

۴- ک: چه خوش وقتی.

۵- ک: این بیت را ندارد.

به نامه شوق رویت تما نویم ورق باید ز گلهای دسته دسته
به یاد سرو قد و در دندانت ز غم فتاحیت آزاد و رسته

۲۸۹

منم یاد سرو تو در سینه کشته جفاهای خطّ تو بر دل نوشته
ستاده تو در پیش من ، من خورم خون بلی گاه خوان هست بر پا فرشته
چو تو میوه دل به خلد ار برآید کند حور شفتالوی خویش کشته
شدم زار و چون رشته پیچم دران زلف که پیچیدن آمد مداوای رشته
چه فتاحیت را به تیغ آزمایی تنش نیست از سنگ آخر سرشته

۲۹۰

گلبو می کشیده و رنگش برآمده صد فته از دو نرگس شنگش برآمده
بگذشت و همچو من ز پیش صد گدا روان^۱ رسوای خلق و نام به ننگش برآمده
با ماش در تحیل مستی به قول خصم صد فته روی داده و جنگش برآمده
فارغ ز گفت و گو دهش تنگ بهر ناز دشنام و خنده از در تنگش برآمده
مؤمن صفت به کعبه دلها در آمده یغمای کافران فرنگش برآمده
فتاحی^۲ که شیشه می زیر خرقه داشت در کوی تست پای به شنگش برآمده

۲۹۱

آبست رخت آتش گل باز نشانده طفلیست قد سرو تو با ناز نشانده
در گوشه دل رسته ز بادام نهالی هر تیر که آن غمزه غماز نشانده
سودای دکان ستم افزون شده هر روز کز زلف سیه خطّ تو انباز نشانده

در پرده چو عود از تو نالم که رقیب هر گوشه خسی گوش به^۱ آواز نشانده
سنگی که زدی بر تن^۲ فتاحی عریان بر سینه به طاق از پی اعزاز نشانده

۲۹۲

چو لانه داغ دلم ز آتش عذاب من به لب ز دست خان ساغر شراب من
دلم به گنج وفای تو بس که معمورست اساس مهر به هر خان و مان خراب من
به شب سرای رقیب آب خیز گریه ماست به غمزه گو که درین خانه رخت خواب من
رسید در قدمت آب چشم و دل محروم میان دیده و دل کینه ای^۳ در آب من
ز عکس روی تو صد خرقة سوخت آینه دار بگو که آینه در پیش آفتاب من
ز اشک^۴ دیده من حلقه گشت ، بهر خدا پی سوار شدن پای در رکاب من
حجاب چشم بدان تیر آه فتاحیت قدم به کلبه اغیار بی حجاب من

۲۹۳

دل به شمع رخ افروخته کم سوخته ای کاشی دیگرش از باده بر افروخته ای
شیوه حسن تو از طور بشر بیرونست ای پری چهره تو اینها ز که آموخته ای
دل به عالم نفروشد ز تو مویی هرچند به همه عالمش از عربده بفروخته ای
ورد خلوتگه عشاق بود فتاحی ذکر خیری که به سعی مژه اندوخته ای

۲۹۴

تیر قد انگیزنه غارت جان^۵ کرده ای لب به خط آمیخته صید روان^۶ کرده ای
شد ز خط مهر و مه همچو خضر سبز پوش کش به مریدی زلف موی کشان کرده ای
بر سر کوی عدم از دهنت خلق را خانه گران کرده ای تا نگران کرده ای

۱- ک : بر

۳- ک : کینه ای

۵- ک : صید روان

۲- ق : دل

۴- ق : ز رشک

۶- ک : غارت جان

جان بسی تنگ دل برده نهان زان دهن وز عدم التفات رفع گمان کرده‌ای
 دل چو صنوبر شد از پیری اگر شاخ شاخ در بر سرو خودش باز جوان کرده‌ای
 ای که خریدی به جان فتنه چشم بتان سود ندیده به خواب مایه زیان کرده‌ای
 ای که خریدی به جان درد غم دوست را در رهش ای ناتوان آنچه توان کرده‌ای^۱
 دست به دامن زدم سرو قدش را روان گفتم که فتاحیا دست روان کرده‌ای

۲۹۵

این منم یارب چنین از یار تنها مانده‌ای^۲ سینه از جان دیده از دیدار تنها مانده‌ای^۳
 چند باشد مردم چشمم جدا از شمع خویش همچو پروانه به کنجی تار تنها مانده‌ای
 در بیابان غم چون اشک مردم زاد خویش بر سر راه و قدم پر خار تنها مانده‌ای
 با خیالش هر شب از تشویش جان در زحمت خود که ببند یار از اغیار تنها مانده‌ای
 چشم مستش را شبی یارب توان دیدن به خواب پیش او فتاحی بیدار تنها مانده‌ای

۲۹۶

ای مرا از مهر روی تو منور دیده با گل روی توام دیده نکوتر دیده^۴
 دم به دم بین که ز دست ستم اشک روان می‌کند خاک سر کوی تو بر سر دیده
 نرگس از صحن چمن غمزه بیمار ترا به سر تربت باغ آورد از زر دیده
 اشک من بست خیال لب لعلت که ز لطف دم به دم ز آتش دل آب شود در دیده
 سرمه کرده ز غبار ره تو فتاحی تاکه با خاک رخت دیده نکوتر دیده

۲۹۷

شبی که خوش به سر زلف سرکش آمده‌ای مکش سرو بنشین خوش که سر خوش آمده‌ای^۵

۱- ک: این بیت را ندارد.

۲- در تمام موارد «ه» به جای «ای» بوده است (تصحیح قیاسی).

۳- ک: این غزل را ندارد.

۴- ک: این غزل را ندارد.

۵- ک: این غزل را ندارد.

بلاست زلف تو بگذار تا بلا بکشم که چون بلا به سر این بلاکش آمده‌ای
گرفت رنگ به خون چشم ای نگارین تو به نقش سوی سرای منش آمده‌ای
چو طره‌دار به سودای عاشقان دل جمع چرا ز فکر رقیبان مشوش آمده‌ای
به بردن دل فتاحی آمدی ای شمع نشین ز پای نه آخر به آتش آمده‌ای

۲۹۸

آه و فریاد که با یاری من یار نه‌ای^۱ بی‌خبر مردم و زین حال خبردار نه‌ای^۲
اثر چشم بد از دامن رعنا ی تو دور ای گل تازه که هم صحبت این خار نه‌ای
آخر ای یار کسی با بد من یار مشو شکر آن را که چو من بی‌کس و بی‌یار نه‌ای
هرگز بار فراق تو چنین صعب نبود خود چه افتاد که این بار چو هر بار نه‌ای
غم فتاحی خود خور به ازین شادی آنک^۳ عاشق سوخته غم زده زار نه‌ای

۲۹۹

مشکن گوهر خاطر که خطرها یابی خاک ره باش که دولت ز گذرها یابی
هرچه بگذشت مرو بر اثرش وین که گذشت بر زبانم مگذر زو که اثرها یابی^۴
تاج ناموس گر از فرق ارادت بسنهی بر در می‌کده سرداری سرها یابی
شب مهتاب قدح نوش که در طالع زهد ز اجتماع مه و خورشید نظرها یابی
مسنی و بی‌خبری پیک^۵ ره آزاد است با خبر باش ازین ره که خبرها یابی
خوش بکش تلخی دوران که درین بزم^۶ چو جام سرخی چهره ز خوناب جگرها یابی
گر به سر منزل توحید رسی فتاحی صد گشایش ز فرو بستن درها یابی

۱- در تمام موارد (نه) به جای «نه‌ای» بوده است (تصحیح قیاسی).

۲- ک: این غزل را ندارد. ۳- ق: آنکه (تصحیح قیاسی).

۴- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد. ۵- ق: به یک

۶- ق: دور

۳۰۰

بس که دل از داغ بلا سوختی دست به داغ دل مس سوختی
 سوختن سیم ز عاشق نکوست ساعد خود را نسو چرا سوختی
 شمع لسان راند به پیش رخت زمین گنه او را سرو پا سوختی
 آتش رخسار بر افروخته با همه و خسرمن ما سوختی
 در دل فتاحیت آتش زدی خانه خود را به جفا سوختی

۳۰۱

نگاهی بیشتر زان غمزۀ غماز بایستی پس از زلف تو چندین سرکشی و ناز بایستی
 گرم طاق فلک نگشاید از کویت دری هرگز به ماهی عقده‌ای زان چین ابرو باز بایستی
 به چشمم از چهره ننمودی به حکم قتل^۱ فرمودی به گوشتم از دهانت لذت آواز بایستی
 نه بایت چو می پرداخت هجران سینه‌ام از جان لبم را ز آرزوی بوسه دل پرداز بایستی
 چو دل بردی مکن آخر به فکر دیگران^۲ باری ترا این فکر کاخر می‌کنی ز آغاز بایستی
 چو دست افکنده بر دوش خسان بغمای لب بودت مرا زان نخل هم یک میوه^۳ دست‌انداز بایستی
 دران مجلس که لعلت ساختی زنده دل مردم دمی فتاحی دل خسته^۴ هم دمساز بایستی

۳۰۲

باز از پی هلاکم شکلی دگر گرفتی بر مه عمامه بسنی خوبی ز سر گرفتی^۵
 تا غیر ره نیابد در خلوت ضمیرم بر دل کمین گشادی راه نظر گرفتی
 بر زار مردن من یک خنده لطف کردی بالین بی‌کسان را در گل شکر گرفتی
 ای یافته زیونم بسته کمر به خونم بشتاب هان که صیدی اندر کمر گرفتی

۲- ک : دشمنان

۴- ق : دل مرده

۱- ک : چو حکم قتل.

۳- ک : مرا هم میوه‌ای زان نخل.

۵- ک : این غزل را ندارد.

با عشق او گرفتی رسم جنون و مستی فتاحیا تو یعنی عقل این قدر گرفتی

۳۰۳

دلا زان زلف اگر تنها نیفتی به هر سودا چنین در پنا نیفتی
فتادی با رخس در دعوی ای شمع نه حدّ تست بنشین تا نیفتی^۱
تو ماهی نور ماه افتد به هر وقت چرا یک شب به وقت مسا نیفتی
به دستان هر نگار افتاد در چنگ چه سازم چون تو روح افزا نیفتی
رسی فتاحی از کویش به جایی چو اشک خویش اگر در پنا نیفتی

۳۰۴

إِلْضَرَّاحِي ضَرَّاحُ بِصَرَّاحِ الرَّاحِي اسْتَفْنِي صَافِيَةً فِي فِدْحِ رَحْرَاحٍ^۲
بحرغم موج برآورد بسیار آن کشتی که درو شیره انگور کند ملاحی
طَلَعَ الْقَيْنُ مِنَ الْقَيْنِ وَ فِي مَرْقَدِنَا طَلَبَ شَفْعَةَ الصُّبْحِ عَلَى الْمَضْبَاحِ
همدم تن بجز از جام جمت حیف بود تو که از روی صفا آینه ارواحی
موج ناموس بی نقش ملالت دارد ایّها الزّاح أَرْحَنَّا بِسَمَاحِ مَاحِ
حبّذا فحت ملک دل دانا که درو مُسْرِعِ وَهْمِ نِيَّارِدْ كَهْ كُنْدِ مَسَاحِ
بود در بسته به مفتاح دعای دل تنگ فَسْتَحِ أَلْبَابَ لَنَا فَاتِحَةِ الْفَتَاحِ

۳۰۵

کجا شد آن که غمت غمگار من بودی لب تو همدم جان فگار من بودی
کجا شد آن که دهانت نهان ز چشم رقیب به صد هزار زبان رازدار من بودی
کجا شد آن که به گلگشت بوستان وصال ز سرو قد تو برگ بهار من بودی

۱- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد. ۲- ک: این غزل را ندارد.

نبردی اشک روان از میانه هستی تن اگر مراد دلم^۱ در کنار من بودی
 به دام طالعم افتادی آهوی خورشید اگر کمند دو زلفت شکار من بودی^۲
 شکایت از غم لیلی نداشتی مجنون اگر به روز من و روزگار من بودی
 بمردم و به دلت هم نماند هیچ وفا که عاشقان ترا یادگار من بودی^۳
 اسیر طعنه اغیار مانند فتاحی چنین نبودی اگر یار یار من بودی

۳۰۶

من که چون نرگس ندارم چشم جز بر ساغری مت خواهم مُرد زیر پای زیبا منطری
 چون بود غوغای بدمستان^۴ ازان من شناس گر به خاک افتاده در کوی مغان بینی سری
 بر دلم چون ساقیان^۵ از غمزه پیکان می‌زنند می‌برند او را و می‌آرند گویی دیگری^۶
 هر که می‌ریزد به بوی باده لعل آبروی می‌دهد بر باد خاکی می‌ستاند گوهری
 مژده باد آن حُسن راکز وجه خود سوزد چو شمع گر توان دید از زرافشانی رخ سیمین بری
 هر زمان مشغول خویش دارد از رویی دگر شاهد ما جلوه هر دم زان کند در زیوری
 تا دهد دولت به کوی دوست فتاحی رهِت با سگ کویش به مسکینی درآی^۷ از هر دری

۳۰۷

از حله‌ها چمن را فردوس شد حوالی در یاب نقد حالی صوفی گر اهل حالی
 آمد لباس^۸ غنچه بیرون ز چادر شب کت مسفرشی نماید از بالش نهالی
 آتش فکند لاله در جام خالی اکنون یعنی ز آتش می ساغر مدار خالی
 چون خرده‌های عشرت گل باز بر طبق کرد جاء الطبق بخوانید ای زمرة موالی

۱- ک : دل
 ۲- ک : این بیت را ندارد.

۳- ک : مشتاقان

۴- ک : بیت‌ها با هم جابجایی دارند.

۵- ک : فراش

۶- ک : دلبران

۷- ک : درآ

نرگس به جام زر کار زد فال عیش یعنی
می ده که سهل باشد تردامنی خاکی
چون در کمند عشقت تنذیر می کشد سر
فتاحیا مکش سر از حکم ذوالجلالی
اکنون نظر حرامست بر نقره کار و قالی
چون در تجلی آید خورشید لایزانی

۳۰۸

حال دل زان دهان چه می پرسی
پرسی از حال جان و دل بی تو
گفتم آن لب کراست خندان گفت
دل که گم شد چه پریم که کجاست
گفته ای چیت حال فتاحی
در غم ما چنان چه می پرسی
بی نشان را نشان چه می پرسی
دل خرابست و جان چه می پرسی
میوه خور بوستان چه می پرسی
با تو دارم گمان چه می پرسی

۳۰۹

گر به جان از دوست چون پروانه پروا کردمی
ز آفتاب مهرش از هر ذره ام جان یافتی
هر سر موی مرا صد چشم بایستی کزان
کاشکی هر قطره خون از تنم بودی دلی
کاش با هر تیر او جانی ز من بودی روان
تا به یادش جان دهم عمری اگر می بود عمر
مرد فتاحی ز غم پروانه ای تیغش کجاست
کز سر خود زندگی چون شمع پیدا کردمی
خویش را کی به داغ عشق رسوا کردمی
تیغ او را صیدی از هر یک مهیا کردمی
گاه گشتن غمزه او را تماشا کردمی
تا بهر یک کشتنی از وی تماشا کردمی
تا پیاپی در دلی زین رهگذر جا کردمی
عمرها دریوزه از خضر و مسیحا کردمی

۳۱۰

ای از دهن در دل ما حیرت جانی
گفتی که ترا بوی که کشتست که داند
بگذاخت تنم ز آتش بیداد تو ای شمع
چون اشک به هر گونه مرا چند دوانی
غافل مشو از جانب یاران نهانی
ای من به جفا کشته تو بو که تو دانی

گر پیش جوانان چمن زد ز قدت لاف شد بر سر پا سرو همینست جوانی^۱
 بر چهره نشان کردی و ار^۲ بایدت ای اشک پیش سگ آن کوی که رویی بنشانی
 ای خط که به سودای تو صد خانه^۳ میه شد آزار به بازار جمالش نرسانی
 مانند خود رفت دل و صبر بر باد ای جان به جا مانده تو آخر به چه مانی^۴
 فتاحی اگر بی لب جانان کشت زار باید که ازان غمزه به جان باز نمایی

۳۱۱

در دلت نیست که هرگز دل ما شاد کنی خانه خاطر از هیچ در^۵ آباد کنی
 ما خود از بخت نرنجیم ولی خوش نبود که ز درویش وفا بینی و بیداد کنی^۶
 برگ مرغ دل ما نیست آخر چه شود که به سرسبزی سرو خودش آزاد کنی^۷
 گوش دل گشت پراز وعده و صلت آخر این دل ماست نه شیشه است که پر باد^۸ کنی^۹
 باد ما جز به بدی می نکنی نیکو نیست یاد دار این سخن از ما که بسی یاد کنی
 جوی شیرت ندهد شربت شیرین پرویز اگر اندیشه ز خون دل فرهاد کنی^{۱۰}
 گیر چون چنگ کناری ز بتان فتاحی چند ازان زلف دوتا ناله و فریاد کنی

۳۱۲

نهفته چاره خود پرست خموش کنی وگر فغان کنم از سرکشی خروش کنی^{۱۱}

۱- ک : این بیت را ندارد. ۲- ق : نشان کرد وی از.

۳- ک : خامه ۴- ق : این بیت را ندارد.

۵- ک : ره ۶- ق : این بیت را ندارد.

۷- ک : بیت ها جابجایی دارند. ۸- ک : نه شیشه که پر از باد

۹- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد. ۱۰- ق : این بیت را ندارد.

۱۱- ک : این غزل را ندارد.

شبنم ز کوی برانی و روز با دگران به رمز و نکته حدیث از وصال دوش کنی
 نهان خوری می و گر جرعه‌ای کنم درخواست اشارتم سوی دگان می فروش کنی
 به خشم و عریده دیوانگی کنی آنگاه به خنده از دگران صید عقل و هوش کنی
 سحر به یاد دهان تو غنچه می خوردت که سرخ و زرد شود از حیا چو نوش کنی
 به خسوت ارچه نشاط شراب فتاحی به راه و رسم حریفان خرقه پوش کنی
 معاشری به کف آور که خون جان خودست پیانه‌ای که نه از دست یار نوش کنی

۳۱۳

مرا بینی از دور و نثرین کنی مرا ابرو آزردۀ چین کنی^۱
 چو گویندت آن خسته را باز پرس اجل را بدین کار تعیین کنی
 دعای هلاکم چو شد مستجاب چرا رنجه آن لب به آمین کنی
 کیم من که در مایه حُسن و ناز برای من اسراف چسندین کنی
 ز تلخی به لب جان رسید و ترا لبی هم نیرزد که شیرین کنی
 چنان خواهم امروز ای بخت، مُرد بران در که صد بار تحین کنی
 نکرده‌ی غمش ترک فتاحیا همی سیری اکنون مگر این کنی

۳۱۴

ای که وقت لاله ساغر خالی از سی می کنی رفت عمر این داغ حسرت را دوا کی می کنی
 سبزه و گل حنۀ فردوس در پیاپی کشند چند روزی گر نیاسر^۲ زرق را ضی می کنی
 از قنای طعنه و باد نصیحت غم مخور می پرستی گر به آواز دف و نی می کنی
 همچو بنبیل های و هوایی کن که بر خواهد پرید مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می کنی^۳

۲- ک: بساط

۱- ک: این غزل را ندارد.

۳- ک: این بیت به بیت بعد جابجایی دارد.

می نهی از کف به قول سرد واعظ می چرا خود به دست خود بهار عیش را دی می کنی
ساقیا کردی به مخموری دلم را ناتوان یارب آید پیش چشمت هر چه^۱ با وی می کنی
بر حصار عمر فتاحی جوی بنیاد نیست باره همت درین ویران چرا پی می کنی

۳۱۵

ای هر گره از زلف تو قید جنون چون منی افکنده در پا هر سری بخت نگون چون منی
خواهم که از نازم کشی گاه از وفا گاه از جفا حیفست چندین سعی تو در آزمون چون منی
گر خواهیم کشتن بمان کاوول رقیبت را کشم من کیستم تا بی گنه ریزی تو خون چون منی
جایی که چون گل با خسان خندان به لب ساغر نهی چون غنچه خواهد بست خون می در درون چون منی
گفتم به زاری گیرمت دامن که گیری دست من گیرا نیامد هیچ گه با تو فسون چون منی
فتاحی از خاک رخت^۲ چون اشک بیند آب رو سیاره دولت شود گر رهنمون چون منی

۳۱۶

نهان کم خند اگر پیدا فغان من نمی خواهی میوش از خط لب ار پوشیده جان من نمی خواهی
به یک تیغم بکش زان غمزه تا کی طعنه مردم اگر دیدار شکل ناتوان من نمی خواهی
بسوزان ز آستان خود مکن دورم چو جان بدهم سگت را طعمه ای گر ز استخوان من نمی خواهی
نمی پرسی که شب بی ما کجایی زین حکایت هم تسلی دل بی خان و مان من نمی خواهی
بزن سنگی و زین فریاد بی حاصل خموشم کن اگر آن دست نازک بر دهان من نمی خواهی
نه لطفست این که می گویی منال از عشق فتاحی که ذکر خویشتن هم بر زبان من نمی خواهی

۳۱۷

ای چشم را ز چشمت صد چشم روشنایی داریم چشم کامشب بر چشم روشن آیی
عمرت دراز اگر چه دارم چو عمر از تو مردم هزار غصه بیرون ز بی وفایی

که کام جانت خوانم که سرو و گل گهی مه
 گفنی کجاست بی ما جان و دل تو عاشق
 گه رانیم به جنگی گاهم زنی به سنگی
 از کلک موی مزگان بی روی ترک خویی^۲
 فتاحی از لب او گر نیست نوش دارو
 مقصودم آنکه با ما یک لحظه خوش برآیی
 جانم تویی و دل هم جان^۱ و دلم کجایی
 نیغ جثا نیم من نا چندم آزمایی
 دارم ســـــرا مستش از لاله خطایی
 با صبر تلخ خو کن تا چند بی دوابی

۳۱۸

چمن بشکفت و هر کس با گل تر در تماشایی
 سبه شد دل ازین داغم که کی با آتین روی
 به فرق خار آتش ریخت گل در باغ شد یعنی
 نهد در باغ نرگس زر به روی سیم و این مفلس
 خدا را ی صنم از^۵ وعده امروز و فردایم
 تمنا با سگ کوی تو دارد همدی جانم
 نشانی راست باید کرد میلی سبز بر خاکش
 مرا با نرگس و غنچه نظر جایی و دل جایی
 چو لاله جام می در سر^۳ برون آیم به صحرایی
 بز آتش دران مجلس که نبود مجلس آرای^۴
 درین سودا که سروی را بمالد روی بر پای
 مکش چندین چو می دانی خدایی هست و فردایی
 بران در هست هر درمانده را با خود نمایی^۶
 چو گردد کشته فتاحی به تیر سرو بالایی

۳۱۹

دوست از دل نمی خرد زاری
 گفنی از یاریش نهی کن دل^۷
 دل کزان تسیر غمزه تیز گریخت
 ای نیاورده خط به رخ چه شود
 گو مکن ناله تیز بازاری
 چه کنم دل نمی دهد یاری
 کافرش در قفاست پنداری
 گریه یاران شبی به روز آری

۱- ک : دل هم ای جان.

۲- ق : ترک خونی

۳- ک : بر کف

۴- ک : این بیت را ندارد.

۵- ق : در

۶- ک : این بیت را ندارد.

۷- ک : دلت باز آر.

داری از خویشتن جدا جانم جان من چند خویشتن داری
خاک پایت سپار چشم مرا پیش از آن کش به خاک بسپاری
زاهد ار عشق عیب داند و عار نیت فتّاحی از هنر عاری

۳۲۰

گر توانم چو خط از باغ رخت گل چینی پیش خال تو کنم ملک جهان مسکینی
دیدم امروزم و از ناز نکشتی رفتم بکش از بسار دگر بر سر کویم بینی
ساختم همراه پیکان تو شیرینی جان زاد ره رسم بود ساختن از شیرینی
صد رخت گفت میا دوست برین در چندین برو ای دل که هنوز از در صد چندینی
باش فتّاحی افتاده دران کوی چو شمع^۱ که کشتی سرزنش از هر کس و ایمن نشینی

۳۲۱

شیرین دهان من ز رقیبان نهایی آمد به کنج اهل یقین ناگمانی
روی چو روزنامه خورشید و کلک صنع بر طرف او کشیده خط بی دهانی
جانا عجب که سایه زلفت شبی نمود بر روزگار تیره ما مهربانی
ابرو هلال و زهره جبینی و ماهرو حُسن^۲ تو هست واقعه آسمانی
داریم بهر نزل تو جانی و رطل می دیگر چه می کنی ز رقیبان گرانی
گرچه قلان شه نبود بر دل خراب از کیش خود حواله^۳ او کن قلانی
گم کرده ایم بر سر کوی تو نقد دل اقرار اگر نمی کنی آخر نشانی
فتّاحی ار فدای جوانان نمی کنی عمر عزیز خود همه باری جوانی

۳۲۲

ای سیم تن چه دیدی کز چشم ما گریزی ماهی نه ماهی آخر کز آشنا گریزی
چون در سرای چشم بیگانه نیست مردم تا چند چون خیالت در گوشه ها گریزی
مایم تا قیامت دل بسته در دو زلفت امروز بر شکستی فردا کجا گریزی
گفتم به آب دیده بی رویت آشنایم گفتاگر آشنایی از ما به ما گریزی
فتاحیا به دشنام آن لب چو خواهدت کشت تا کی چو حبله سازان اندر دعا گریزی

۳۲۳

گل به جام لاله دارد در چمن مهمانی ما به داغ هجر چون غنچه دل زندانی
از شکوفه بر جوانان برگ جان افشاند باغ می کنیم ار جان بود ما نیز جان افشانی
عقل عمری زد رقم بر ما به تقوی وین^۱ زمان چشم داریم از لب خوبان خط تر خانی
هر که نقد علم در کار می و شاهد نباخت گر کند دعوی دانش می کند نادانی
و آنکه سر پیچید^۲ از سودای زلف دلبران عمر بر سر می برد مسکین به سرگردانی
از دهان ساقیان جو مشرب توحید از آنک^۳ هست از هر ذره سوی حق ره پنهانی
دید فتاحی هلال جام و شیخ از غصه مُرد کم نیاید^۴ در چنان عید این چنین قربانی

۳۲۴

ای کرده گرفتارم از زلف به هر مویی آن راه که پری گیرد کافی بودش بویی
پهلوی سگان دارم شب جای عفاک الله کو داشت مرا عزت در کوی تو پهلویی
تن زرد ز غم چهره دل روی به خون رنگین آراسته ام جانا بی تو به همه^۵ رویی
در قید جنون دارم من^۶ مصلحت اندیشان بدخوی دلی و او هم دیوانه بدخویی

۲- ق : پیچد
۴- ک : نشاید
۶- ق : بی تو همه.

۱- ک : این
۳- ق : از آنکه
۵- ک : کانرا
۷- ک : از

خواهم که گه قتل در شهر بگردانند تا بار دگر باشد راهم به سر کوی
طاعت گر خوبان را گر کعبه بود مسجد محراب نماید کج بی گوشه ابروی
ای سرو روان بگذر بر تربت فتّاحی کز آب بقا گردد حوض لحدش جویی

۳۲۵

چو از لب گلفشان آغاز کردی به خنده ناف غنچه باز کردی
نمی‌گشت آن دو لب خاموش الحق که سویم خنده را آواز کردی
کشم گفتمی دهم جان بازت از ناز چو کشتن جتم ای جان ناز کردی
نمودی ساعد افتاد از کفم دل اسیری باز دست انداز کردی
گرفت آوازه فتّاحی غزلهاست چو تحریر خوش دمساز کردی

۳۲۶

ای که همچون دل گم گشته دهانی داری زان دهان بهره عشاق زبانی داری
زنده باد از رخس ای دیده چراغ طلبت^۱ کز نظر جانی و از اشک روانی داری
عالمی جان به غم عشق سپردند ای دل غیرنی هست ترا آخر و جانی داری
سوسن ار وصف خطش گفت و شد آزاد ز غم تو هم ای غنچه دل تنگ دهانی داری
سزد ای زاغ که بر مرغ سحر طعنه زنی که بس آراسته تقویر و بیانی داری^۲
ای که برگرفته فتّاحیت انکاری هست از تو این نکته گران نیست گریانی داری

۳۲۷

ازان لب ار به گدایان نمی‌رسد شکری زکات چشم خود آخر به مفلسان نظری
گذشت عمر و چه حاصل که آنکه عمر منست به عمرهاش نینم مگر به رهگذری

مگو به چشم رقیبان نظاره کن^۱ لب دوست شراب خویش چه نوشم به ساغر دگری
 نکرد روضه به آدم وفا دلا در باز بهشت و حور به دیدار آدمی پری
 به باد خط تو شمعیت کلک فتاحی که در فراق تو دارد شبی به دود سری

۳۲۸

نادیده از لب او یک روز کامکاری در کار آن دهان شد این جان هیچ کاری
 ای کرده ناوک غم بر دل روانه مردم باید که بر دل ما اینها روانداری
 همدم به آه و زاری مانده بر آستان درمانده غم تست مسکین دلی نزاری
 بر گرد شمع رویش چون خط^۲ دلا چه کردی جان سوخت هنوزش جانب نمی‌گذاری
 گر گویمت که جانی از ما به جان برنجی و ر خوانمت که سروی با ما روان برآری
 هم خانه رقیبان بودن به کوی خوبان در کوی شد ملامت در خانه هست خواری
 جانیت زان دهانت فتاحیا امانت روزی بود که آن لب بینی و واسپاری

۳۲۹

با چشم نیم مت به جایی که بگذری نباید فرشته در نظر مردم و پری
 بر ساخت مردمی اثر حُنت از رقیب هرگز پری که دید بدین آدمیگری
 تا دل کشد به بات نهادی قدم به چشم افشده دار پای که جان نیز می‌بری
 بهتر توان در آب رخ آفتاب دید مردم به چشم عاشق ازان رو نکوتری
 صد ره پر کبوتر دل سوخت برق عشق^۳ ای جان درین هوا تو به بال که می‌پری
 وامی خوری ز تیغ وی ای جان و یم آنک^۴ خود را ازین مراد و مرا هم بر آوری
 فتاحی آنچه روی نکو کرد نیک بین زین روی بد نبینی اگر نیک بنگری

۱- ک: نظر کند.

۲- ک: مسکین

۳- ک: عاشق

۴- ق: آنکه

۳۳۰

نقاب زلف بر افکن که در نظر بازی هزار خانه دل زان دو رخ بر اندازی
صبا برد به تک پای جان برون چو سمند به قصد کشتن هر ناتوان برون تازی
هزار جام لب با رقیب پردازد چرا به عاشق مسکین دمی نپردازی
لب تو داد به بازی زبانم و خون ریخت بلی به جنگ کشد عاقبت زبان بازی
دل به مهر بتان بر نثافت شرکت غیر که در شریعت عشقت ترک انبازی
چو عود گوشه گهی گیری و گهی کاسه دلا تو در چه مقامی و با که می سازی
بر آمد از قد سروت روان فتاحی بلای جان شود آخر به هر چه می نازی

۳۳۱

چند در چنگ غم قصه دل آزاری کنی زاری من بسنی و آهنگ بیزاری کنی
رنجه می سازی به اعزاز^۱ خسان لب در سخن چند چندین جان من بر جان من خواری کنی
در خروش از صوت دشنام رقیب من تو نیز تا کی اش از خنده پنهان مددکاری کنی
سر ز مسکینان کشد زلفت در آور با عذار سیم داران را چرا چندین طرف داری کنی
چشم آن دارم که یاد آری ز اشک حرتم با کسان چون خون می در کاسه یاری کنی
تیغ او را بر تو فتاحی نخواهد سوخت دل تا به کی گیری گلو چون شمعی و زاری کنی

۳۳۲

یاد گلگشتی که با جانان به هم می بودمی سرو خود را همچو سایه در قدم می بودمی
یاد آن دولت که با منشور ترخانی وصل فارغ از حکم رقیب بوالحکم می بودمی^۲
یاد آن قربت که پیش مهر خود چون ماه نو بیش می بودم ز هر کس گرچه کم می بودمی
یاد آن شبها که از شوخی و ناز شمع خویش تا سحر خندان و خوش در تاب و بیم می بودمی

کو صبحیها که مست و ناتوان از چشم دوست اوفستان خیزان چو باد صبحدم می بودمی
کرد اکنون حرمت عهد و وفا بر دل حرام آنکه عمری^۱ در حریمش محترم می بودمی
زان دهان چون خواست شد هستی فتّاحی عدم کاش هم ز آغاز فطرت در عدم می بودمی

۳۳۳

دم به دم خواهم لبالب ساغر و صلح دهی چند پر گویم چو می افتد حکایت در تهی
نخم غم کشتی که جان را از تو دوری بر دهد جان من در بر تویی تا چند خود را بر دهی
گسرچه آزادست با طوق غلامی خطّ^۲ می نشیند فاخته بر گردن سرو سهی
چون به خون مایل شود چشم تو سازد غمزه تیر نیز سازد ترک تیغ خود چو گردد مشتهی
گفتم^۳ از سر بگذرم گر خاک پاش آید به دست سر به ای دل تو ناکی دست بر پا می نهی
ای صبا کز لاله و گل می رسانی بوی دوست چند سازی آتش ما تیز و بر صحرا جهی
هر نفس جان می دهم تا میرم از دست غمش یک نفس فتّاحی از غمها بگو چون می رهی

۱- ک : وقتی

۲- ک : قدت

۳- م : گفنی

مقطّعات

أيضاً له في المقطعات

۳۳۴

بر ماست شبی آب فزون کرد شبانی سیل آمد و زد بر رماهش صبح چو برخاست
چون دید که آن آب ز کف برد عنانش گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

۳۳۵

شیرخواری گاه پیری می رود بیرون ز سر زان ز سر آینده بیرون موی همچون شیر ماست
در جوانی می گرفتم خرده بر پیران وقت آن جوانیها که وقتی بود اکنون پیر ماست

۳۳۶

هم صحبت ارباب شرف باش که خورشید گوهر به فروغ اثر از سنگ برآرد
وان آب که زنگار دهد تسبیح حیل را آینه چو شد همدم او زنگ برآرد
صحت اثر خود بکند گرچه خردمند بر خود در تقلید به صد سنگ برآرد
همایه به جوی درین باغ که آخر آلو چو به آلو نگیرد رنگ برآرد

۳۳۷

هر کرا برگ بوستانی^۱ نیست که دلش را درو فراغ^۲ بود
گر ضرورت به باغ غیر رود فسمن اضطر غیر باغ بود

۳۳۸

گر جوانی بر دعای پیر چون پسته مخند ورنه چون بادام ایامت سر و تن بشکند
ز آب چشم نوجوانان نیز اگر پیری بترس زانکه ریزد کودک آب و پیر گردن بشکند

۳۳۹

تأمل سخنان سخنوران قدیم رواج دنیوی و ناموس دین بیفزاید
چه بهتر از شرف عیسوی خواص بگو که با تو مرده صد ساله در حدیث آید

۳۴۰

هر که او بر سیرت مردم نمیرد روز حشر صورتی خیزد که آن سیرت ازو دارد شعار
سگ صفت سگ خیزد و مردم صفت مردم شود ور درین برهان طلب داری بگویم یاد دار
کرم پيله کاو بود از خواب و خور وقتی که مُرد باز چون جان یافت شد بر سر دو شاخ آشکار

۳۴۱

به مردم یافت فتاحی مکان قدر تو جهدی کن به مردم گرد شهره
اگر جا کرد قلبی صدر مجلس شود مردود چون سیم نبیره
وگر روشن دلی بر خاک بنشست برد خاک ره از خورشید بهره
جهان ماست و اندر هیأت او محل زهر شد بالای مهیره
ز نوگر راه بالا مطربی جت چو دف از دست^۱ غم مخراش چهره
عطارد را نشد کم پایۀ علم که بالا دست او شد جای زهره

۳۴۲

به عقل آمد شرف فتاحیا بر خلق انسان را اگر از آشنایانی مشو با عقل بیگانه
ز آب خمر و گاه بنگ قصر خاص سلطان را کسی اصطبل خر^۲ سازد که باشد مست و دیوانه
اساس آدمیت را که شد گنجینه عرفان مکن از سیل میل جرعه دان و جام ویرانه

گرت بنگ و شراب آرند رخت اندر سرای دل جل و ابریق هردو گیر و بیرون افکن از خانه

۳۴۳

فتاحیا مقام تواضع ز کف مده هر چند دست قدر تو بالا شود همی
بی اصل لاف و بانگ بر آرد چو مال یافت چون جیفه دید زاغ پر آوا شود همی
هندو که یافت زر به جدل می‌کند سخن لالا چون عین دید علالا شود همی

وایضاً له

۳۴۴

در سراستان خسرو چار کامل عالمتد مطبخی و خازن و فرّاش و صیّادان چهار^۱
روز و شب آن چار خوانسالار شه را چاکرند هست خوانسالار دهقان را به جان خدمتگزار
باز دهقان خادم بنای قصر خسرویت باز بنا از پی نقّاش دارد انتظار
این همه اعزاز نقّاش از پی آنست کو صورت شه می‌کند دایم بر آب و گل نگار

۳۴۵

پند از بزرگ همت درویش نفس جوی وز وی بپرس مشکل دور زمانه را^۲
تدبیر باگدای سخن ناشنو خطاست کی فکر عاقلانه بود عاق لانه را

۱- ک: این قطعه را ندارد.

۲- ک: این قطعه را ندارد.

۳۴۶

کسی تمام بود در ره جوانمردی که او موافق یاران به هر مقام بود^۱
عدد که نیست ز اجزای خویشتن کم و بیش به نزد اهل حسابش لقب تمام بود

۳۴۷

جماعتی که به ناکام همشین مستند مصاحب من و دلشان غلام خوی خودست^۲
بان تیشه مراگر سری فرو آرند شوند تیز ولی رویشان به سوی خودست

۳۴۸

پسار زلفش نداشت در دل جای گشت یک گز بروت او امال^۳
تنگ بُد جای موش در سوراخ بست جاروب نیز بر دنبال

۳۴۹

کودکان را نرم می سازد به سر سختی دو چیز پند پیران جز جوان بختی ندارد محترم^۴
بی زری آنگاه میل عثرت و بنگ و شراب عاشقی آنگاه با سیمین بران محترم

۳۵۰

من ندانم که مر ترا بر ساق هر طرف مویها فراوان است^۵
لیک دانم که ساق خاتونت پهلوی خایه غلامان است

۳۵۱

فلان دین که همی کرد قصد مال خلائق نه بر طریقه نادر که بر وظیفه و عادت
ز بس گواهی ناحق چو حق فکند^۶ به مرگش زهی حیات نکو نام و رفتن به شهادت

۲- ک : این قطعه را ندارد.

۴- ک : این قطعه را ندارد.

۶- ک : اوفکند.

۱- ک : این قطعه را ندارد.

۳- ک : این قطعه را ندارد.

۵- ک : این قطعه را ندارد.

۳۵۲

گر خردمند^۱ خواندت بنده پاک از عیبها خدا باشد
ور نرانیز آدمی پنداشت آدمی جایز الخطا باشد

۳۵۳

تا شود هر شکسته نو درست از درستان^۲ مدد طلب در راه
مردی از حیز و قجه^۳ چشم مدار استعانت ز اُست و عانه مخواه

۳۵۴

منما ساق پاکه در پی آن دامن پاک ما سبک پانیت
نور چشمست آن سرین و کمر لیک ما را نظر بر آنها نیت

۳۵۵

مزرع خط تو ای ماه به خرمن برسد تا به کی سبزه ز روی گل رعنا چینی
با رخت لعب دغا چند به پاکی بازی بازیت ریش بر آورد مگر وا چینی

۳۵۶

تیره راهی که برد معنی پاک از مخم پس در اشعار پلید خودش آرد به زبان
همچو زاغیت که چون سلک جواهر دزد در مزابل کندش زیر نجاست پنهان

۲- ک: از در آستان

۱- ک: هنرمند

۳- ق: قجه

رباعیات

فی الرباعیات

۳۵۷

مائیم محبّ خاندان والا^۱ اولاد رسول را رمی و مولا
بشنیده به گوش هوش از منهی قل لا اسئلكم علیه اجرا الا

۳۵۸

قومی که دم از سیرت بوجهل زدند بر قصد حین تیغ بی مهل زدند
او جان جهان آمد و آن سنگدلان نیغیست که بر جان خود از جهل زدند

۳۵۹

هر چند نبینی از جهان رونق را بگذار دلا شکایت مطلق را
کز خلق کست دست نگیرد آنگاه از دست دهی به ناسپاسی حق را

۳۶۰

یک چند که در چراگه عمر چرامت کار تو به یک شربت دوغست چو راست
چون شیر به مایه کسان بسته شو تا بز قدمان ترا نگویند از ماست

۳۶۱

ای آتش گسل آب پر از خردۀ تست وی آب سحاب خاک پرورده تست
وی خاک چمن باد هوا کرده تست ای باد صبا این همه آورده تست

۳۶۲

چون نیست درین میکرده هر جرعه که هست بی چاشنی عربده^۱ مثنی مت
دل خون شد و چون تنگ می از بیم شکست بنشین و نگهدار سر خود به دو دست

۳۶۳

چون نرگس سرگران ز سرکاسه گرفت مطرب به نوای عود ترکاسه گرفت
ساقی بنه آن کاسه می بر دستم شاید که توان دست تو در کاسه گرفت

۳۶۴

شد چشم به زیر خاک مرو از عبهر دی از رخ گسل داشت نشابور^۱ آذر
بر باد هری بنفشه زد زلف امروز فردا لب آب بلخ پر لاله نگر

۳۶۵

اکنون که در عیش صبا می گوید در رقص چنار دستها می گوید
بی قد تو آب از چمن چرخ زنان بیرون شد و سرو نیز پا می گوید

۳۶۶

افسرده چنین دلا چیرایی آخر وز گرمی عاشقی جدایی آخر
زر شد رخ ما در هوس سیمبران ای بی زر و بی هوس کجایی آخر

۳۶۷

دوشینه که وصف عیدگه می گفتند تا روز سخن از سر ره می گفتند
مه لاف رخت می زد و مردم سوش انگشت دراز کرده مه می گفتند

۳۶۸

دوشم چو طیب عشق بگرفت مجس در بستر بی خودی فرو رفت نفس
روی^۲ چو گل و لبی چو قندم فرمود وین سر ز گریبان تو بردارد و بس

۳۶۹

بر برگ گلت ز سبزه تحریر شده‌ست وز دام خطت فتنه به زنجیر شده‌ست
از بس که بسوخت خانها^۱ شمع رخت از دود دل خلق خدا گیر شده‌ست

۳۷۰

چون می ز میان خاک و خون آمده‌ای وز شیشه چرخ سرنگون آمده‌ای
خوش باش که از برای یک لحظه خوشی از صد گذر تنگ برون آمده‌ای

۳۷۱

چون در چله برف گشت دیوانه‌ او هنگام مبيت و دور پیمانۀ او
خوش مجلس گرم او که در وقت چنین می‌نگشاید بساد در خانه‌ او

۳۷۲

صوفی که چو گوی بی‌خبر می‌گردد از حال چنین زیر و زیر می‌گردد
در دور سماعی که مهی حاضر نیت فتاحی را ز چرخ سر می‌گردد

۳۷۳

هر چند رخی چو مه منور داری از تباب عمامه‌اش مکدر داری
دل دستارت چو دید باحنت گفت^۲ اندر سر آن روی که در سر داری

۳۷۴

هر نیم شب این مفریک از ناله و آه بر خلق کند خواب پریشان و تباه
او حیّ علی الصلوة می‌گوید و من لا حول ولا قوّة الا بالله

۳۷۵

تا خمره خائناه غم نوشم شد از^۱ زید و ز عمر هم فراموشم شد
تا مهر نگاری چو تو حاصل کردم اسماء پری تمام از هوشم شد

۳۷۶

دل باغ و کنار جوی می جوید باز سبزه رخ تازه روی می شوید باز^۲
در دور رخ تو وصف رعنائی گل بلبل به دف دو روی می گوید باز

۳۷۷

سرما ز بلور در شمر خشت زدست دهقان سوی خانه خیمه از کشت زدست^۳
آتش که چنین پیرهنش عودی شد گویی که مگر که برگل انگشت زدست

۳۷۸

در مطبخ غم این دل غمخواره ما چون جست ز خوان آرزو چاره ما^۴
حلوای هوس بسی به شیرینی پخت در عالم سفلی دل هر کاره ما

۳۷۹

در بلخ پریر لاله آتش انگیخت دی نیلوفر به مرو در آب گریخت
در^۵ خاک شاہور گل امروز شکفت فردا به هری باد سمن خواهد پخت

۲-ک : این رباعی را ندارد.

۴-ک : این رباعی را ندارد.

۱-ک : وز

۳-ک : این رباعی را ندارد.

۵-ک : از

لغات

لغات

		آ	
۷۳	استغنا: بی نیازی		
۱۰۹	اسراف: ولخرجی کردن ، افراط	۹۷ ، ۲۹	آبگینه: شیشه
۱۴۳	اسماء: نامها	۱۴۱	آذر: آتش
۲۲	اعتصام: چنگ زدن	۱۱۴	آزرم: شرم و حیا
۳۵	اعزاز: عزّت دادن	۱۲۴	آمین: چنین باد
۶۲	اعمی: کور	۹۳	آوخ: آه
۷۳	اغیار: بیگانگان		
افسون: ذکرى که جلوی نیش زدن گزندگان		ا	
۷۷	رامی گیرد	۱۳۶	ابریق: آبریز ، ظرف آب
۴	افسون: رام کردن		ابلق: سپید و سیاه، مجازاً روزگار، ابلق ایام
۶۶	افغان: ناله و فریاد	۵۲	به مناسبت سفیدی روز و سیاهی شب
۳۷	افگار: رنجه ، خسته	۶۷	ابواب: جمع باب ، درها
۴۳	افلاس: مفلس بودن، بی پولی	۸۸ ، ۲۱	اجل: مرگ
۷۲	اقتدا: پیروی	۶۲	اخضر: سبز
۷۳	اقرار: اعتراف	۵۳	اخلاص: ارادت ، دوستی
۶۳	التفات: توجه	۶۷	اخی: برادر
۷۳	الوداع: خداحافظی	۸۵	ازل: بی آغاز
۵۶	انباز: شریک	۱۳۸	أست: شرم پسین

۱۳۵	بنگ: یکی از مواد مخدر	۸۰	انجم: جمع نجم یعنی ستارگان
۸۴	بوالفضول: زیاده گوی ، ایرادگیر	۵۳	انعام: نعمت‌ها
۸۸	بوالهوس: هوسباز	۴۸	انفاس: نَفَس‌ها ، دم‌ها
	بوجهل: ابوجهل، نام عمومی پیامبر که یکی	۷۳	انکار: نپذیرفتن
۱۴۰	از دشمنان پیغمبر(ص) بود	۸۶	انگبین: عسل
۱۲۲	بوکه: بود که	۸۶	انگیز: انگیزه ، هدف
۱۰۷	به جای: درباره ، به خاطر	۸۳	انگیز: برانگیخته شدن ، شعله‌ور شدن
۳۱	بهشت: کنار گذاشت ، رها کرد	۹	اوراد: جمع وُرد یعنی ذکرها
۱۲۲	بیداد: ظلم ، ستم	۸۱	ایاغ: پیاله شرابخوری ، جام
۷۳	بیدل: عاشق		
۱۱۳	بیگاه: به ناوقت		
۱۰۶	بیمار پرس: عیادت کننده		
			ب
		۱۰۱	بادیه: بیابان
		۱۲۵	باره: اسب
		۸۳	بانگ نماز: اذان
		۸۱	بدعلف: حیوان بد خوار
		۸	برادر خوانده: نابرداری
			برج ثور: برج گاو، یکی از بروج دوازده گانه
		۸۱	فلکی که دارای مزاج سرد و خشک اند
		۵۸	برغم: برخلاف میل ، برکامه
		۱۳۷	بروت: سیل
		۱۱۳	برین: بالاین ، اعلی
		۱۱۰	بزم: مهمانی ، مجلس عیش
		۶۷	بصر: چشم
		۸۳	بلال: اذان گوی پیغمبر(ص)

ت

۳۲ تاوان: جبران

تبسم: خنده	۶۱		
تجلی: جلوه کردن ، ظاهر شدن	۲	ج	
تحرك: جنبش	۸۴	جادو: جادوگر ، ساحر	۱۶
تحریر: نگاشتن	۶۴	جام جم: جام منسوب به جمشید	۱۲۰
تحیت: درود	۶۸	جبل: کوه	۱۵
تربت: خاک	۵۱	جبین: پیشانی	۵۷
تربت: گور	۱۰۵	جرگه: گروه ، زمره	۱۱۲
ترخانی: مستمری	۱۳۱	جرم: گناه	۹۹
تریاک: پادزهر	۱۰۴	جعد: موی پیچیده	۸۸
تزویر: ریا و مکر	۳۴	جفا: ستم	۸۴
تسبیح: سبحان الله گفتن	۸۷	جلاب: گلاب	۵۲
تسلّی: دلداری	۱۲۵	جم: جمشید	۷۷
تشریف: خلعت	۱۸	جنّات نعیم: بهشت پر نعمت	۱۰۸
تشویر: شرمندگی	۸۶	جور: ستم	۸
تعظم: خود را بزرگ دانستن	۴۶	جوزا: نام ستاره و برجی در آسمان	۵۴
تعویذ: دعایی که به گردن یا بازو بندند تا دفع		جیب: گریبان	۳
چشم زخم و بلاکند	۷۷	جیفه: مردار	۱۳۶
تقریر: بیان کردن	۱۲۹		
تکبیر: الله اکبر گفتن	۶	چ	
		چاشت: صبحگاه	۳۵
		چاشنی: آنچه بر روی غذا ریزند	۵۲
		چالاک: زرنگ	۸۳
		چُست: زود، سریع	۲۵
		چگل: نام محلی در ترکستان که مردم آنجا به	
ثریّا: ستاره پروین	۷۱		
ثور: گاو و نام یکی از بروج فلکی	۸۱		

۱۰۹	حیران: متحیر ، سرگردان	۸۲	غایت خوش روی می باشند.
۱۳۸	حیز: مرد زشتکار	۸۲	چنگ: نام ابزار موسیقی
۲	حی: قبیله	۱۲۰	حبذا: خوشا

خ

ح

۵۲	خاتم: انگشتر	۲۲	حبل: ریسمان
۱۱۶	خان: خانه	۲۲	حبل الوريد: رگ گردن
۱۴۳	خانقاه: محل گرد آمدن صوفیان	۱۱۴	حدیث: سخن گفتن
۳	خدنگ: نام نوعی چوب	۲۴	حذر: دوری
۱	خرقه: جبهه درویشان	۱۶	حرز: بازو بند ، دافع بلا
۱۲۳	خروش: فریاد	۹۹	حرمان: محروم بودن
۵۷	خس: پست	۵۳	حرم: محل حرمت
۶۶	خستن: زخمی کردن	۱۱۰	حریف: طرف مقابل
۴	خضر: نام پیغمبری است	۷۳	حسرت: اندوه
۷۱	خضرا: مخفف خضراء به معنی سبز	۲۱	حشر: اعوان ، یاران
	خلال: لاغر ، چوب باریکی که لای چیزی	۵۴	حقارت: پست نگرستن
۸۲	گذارند	۶۷	حکایت پهلودار: حکایت گوشه دار
۱	خلد: بهشت	۸۰	حکم: فرمان ، امر
۱۱۳	خلد برین: بهشت اعلی	۱۰۸	حله: برد یمنی ، نوعی پارچه بافته شده
۶	خمّار: باده فروش	۱۶	حمایل: پیچیده در کمر
۶۹	خنک: خوشا	۵۴	حمایل: کمر بند
۳	خوان: سفره	۷۱	حمرا: سرخ
۳۵	خور: خورشید	۱۳	حور: جمع حوراء، سیاه چشمان بهشتی
۷۲	خوف: ترس	۲۸	حورا: مؤنث احور دختر سیاه چشم

۱۰۸	دیت: خون بها	۷۳	خون بها: ديه
۶	دیر: محل پرستش ترسایان	۱۰۴	خوی: عرق صورت، عرق روی
۸۹	دیوان: اداره، وزارت خانه	۸۷	خیل: گروه
۸۹	دیوان: دفتر اشعار شاعران		
۶۷	دیوان: دفتر اعمال	۵	
		۳۲	دامان: حصبه
	ذ	۶	داو: اصطلاح نرد
۱۷	ذقن: چانه، زنخدان	۳۸	درخور: سزاوار
۶۰	ذکر: یاد، یاد خدا	۶۸	دریغ: افسوس
۱۲۲	ذوالجلال: صاحب بزرگی	۶۶	دریوزه: گدایی
		۱۰	دستار: سربند، سرپوش
	ر	۸۹	دستان: آهنگ
۲۱	رایج: رواج دار	۸۴	دشنام: حرف زشت، ناسزا
۲۹	ریاب: نام ابزار موسیقی	۵۹	دغا: ستمکار
۱۱۵	رسته: رهایی یافته	۸۱	دف: نام ابزار موسیقی
۳۴	رسن: ریمان	۹۲	دلشده: عاشق
۸۴	رسول: فرستاده	۵۹	دلق: نوعی جامه
۳۱	رشت: از رشتن به معنی رسیدن	۸۴	دنیی: دنیا
۶۴	رشک: حسد	۱۱	دواب: جمع دابه به معنی چهار پایان
	رصد: محلی که منجمان در آن با آلات	۳۹	دوتا: خم، خم شده
۵۵	نجومی ستارگان را تحت نظر قرار دهند	۴۱	دوتو: خم، خم شده
۱۲۷	رطل: پیمانه	۱۲۴	دوش: دیشب
۴	رعا: با ناز و تکبر	۱۴۱	دوشینه: دیشب
۳۰	رعونت: تکبر	۱۴۳	دهقان: روستائی، کشاورز

۸۰	زبون: بیچاره ، ناتوان	۱۱۷	رفع: بر داشتن ، بر طرف کردن
۵۸	زجاج: شیشه	۵۳	رقعه: نامه
۸۹	زرق: مکر و فریب	۴	رقیب: آن که عاشق است معشوق کسی را
	زکات: پاره‌ای از مال که به مستحقان	۵۵	رمد: درد چشم
۶۹	داده می‌شود.	۱۲۴	رمز: اشاره غیر صریح
۶	زنار: کمر بند مسیحیان	۱۱۰	رند: زرننگ و باهوش
۵۶	زنخدان: چانه ، ذقن		روح افزا: چیزی که روح را آرامش
	زنگ: زنگار و تیرگی است که بر تیغ و غیره	۱۲۰	می‌دهد
۶۵	افتد ، پوسیدگی	۷۵	روح القدس: جبرئیل
۷۰	زنهار: آگاه باش	۷۵	روح الله: عیسی
۱۰۹	زوال: نابودی		روز حشر: (ترکیب اضافی) روز قیامت ،
۱۳۵ ، ۱۲۷	زهره: ستاره ناهید	۱۳۵	روز رستاخیز
۱	زهی: آفرین		روز محشر: (ترکیب اضافی) روز قیامت ،
۱۴۳	زید: نامی که در نحو فاعل است		روزی که مردگان همه زنده شوند و یک جا
		۶۷	گرد آیند و پاداش یا کیفر بینند.
	ژ	۱۷	روزن: سوراخ ، منفذ
۳	ژاله: باران	۸۷	روضه: باغ
		۱۳۰	روضه: بهشت
	س	۱۴	ره: بار
۳۳	ساجد: سجده کننده	۶۶	ریحان: نوعی گیاه خوشبو ، گل
۱۱۲	ساحر: جادوگر	۹۴	ریو: مکر
۵۰ ، ۵	ساعده: بازو		ز
۹۱	ساغر: پیاله شراب		
۷۵	ساقی: شراب دهنده	۲۱	زاد: توشه

۷۷	سودا زده: عاشق	۶۷	سبک سری: نادانی
۱۲۹	سوسن: نام گلی است	۱۴۰، ۴۱	سحاب: ابر
۶۸	سویدا: دل، قلب	۱۱۳	سدره: نام درختی است در بهشت
۸۳	سهم: تیر	۱۱۸	سرای منقش: خانهٔ پر نقش و نگار
	سیاره: کوکبی که گرد آفتاب یا ستاره	۶۴	سوز: راز
	دیگر گردد و از آن کسب نور کند در	۱۰۵، ۸۰، ۱۴	سرشک: اشک
۱۲۵	منظومه شمسی		سرمه: گرد نرم شده سولفور آهن یا نقره که
۵	سیم: نقره		بر چشم کشند جهت سیاهی مژه‌ها و
		۷۶	پلک‌ها
	ش	۱۳۸	سرین: تهی گاه
۸۰	شاخ شاخ: پاره پاره، قطعه قطعه	۹۲	سعی: کوشش
	شادروان: خیمه، چادری که بر صحرا	۱۱۰	سُفتن: سوراخ کردن
۶۷	نصب کنند	۷۰	سقر: دوزخ
۱۰۰	شارع: کوچه، خیابان	۷	سلاسل: جمع سلسله، زنجیرها
۷۷	شاهد: زیاروی	۱۰۸، ۶۵	
۷۸	شب‌اشب: میان شب	۱۳۸	سلک جواهر: رشته گوه‌رها
۱۱۲	شبه: نام سنگی سیاه	۳۱	سماع: آواز و رقص صوفیان
۸۱	شحنه: داروغه، پاسبان	۸۰	سم: زهر
۹۰	شد: بستن، محکم کردن	۸۰، ۲۹	سمند: اسب
۱۱۴	شراره: زبانه آتش	۷۹	سنان: نیزه
۳۰	شرر: شعله	۶۹	سواد: سیاهی
۱۳	شرفه: بخش بالای کاخها	۲۸	سواد: مسوده، چرک نویس
۲۲	شرک: شریک قائل بودن برای خدا	۶۸	سودا: اندیشه
۸۷	شرمسار: خجالت زده	۶	سودا: دیوانگی

۱۲۷	عار: تنگ		
۱۰۸	عاصیان: جمع عاصی، گنه کاران	ط	
۱۳۶	عاق: ناخوش دارنده	۱۸	طاق: کمانه
۱۴۳	عالم سفلی: جهان فرودین	۷	طاق شدن: پایان آمدن
۱۳۸	عانه: شرم پیشین	۲۵، ۱	طالع: بخت
	عبر: نرگس که در میان آن زرد باشد به	۱۴	طایر: پرنده
۱۴۱	خلاف شهبلا که سیاه باشد	۱۰۵	طیانچه: سیلی
۹۴، ۷۴	عتاب: سرزنش	۳۹	طرار: مگار
۴۹	عدم: نیستی، نابودی	۷۲	طراز: نشان جامه
۲۲	عذار: گونه، چهره	۴۰	طراوت: تازگی
۱۱۶، ۸۹	عربده: فریاد	۶۹	طریقیدن: ترکیدن
۱	عرض: گزارش	۱۰	طره: موی جلوی پیشانی
۹۶	عریان: برهنه	۱۰	طعنه: سرزنش
۷۳	عزیز: سلطان مصر	۲	طلعت: چهره
۱۱۴	عسس: پاسبان	۷۲	طوبی لهم: خوشا به حالشان
۵	عسلی: نوعی گلیم		طوبی: نام درختی است در بهشت که به سدره
۸۱، ۶۹	عشرت: آسایش، خوشی	۱۱۳، ۱	المتهی معروف است
۱۳۵	عطارد: ستاره تیر	۱۱۶	طور: شیوه
۱۱۳	عطش: تشنگی	۸۶	طوف: طواف، گردیدن
۸۲، ۴۶	عفا: خدا عفو کند	۴۴	طومار: نامه دراز
۱۲۸	عفاک الله: ببخشد تو را خدا	۷۲	طیلسان: جامه اهل علم
۸۴	عقبی: آخرت		
۷۷	عقرب: کژدم	ع	
۹۵	عقیق: نام سنگی سرخ رنگ	۸۳، ۲۳	عارض: چهره، گونه، صورت

۵۶	غور: گودی	۱۳۶	علالا: بانگ و شور و غوغا
		۲۰	علی رغم: برکامه ، بر خلاف میل
		۹۸	عمدا: از روی قصد و اراده
	ف		
۱۳۲	فاخته: نام پرنده ایست ، کوکو	۱۴۳	عمر: نامی که در نحو مفعول به است
۶۵	فتان: مخفف افتان	۱۱۱	عتاب: میوه گیاهی داروئی
۸۵	فتراک: تسمه اسب	۷۵	عنان: دهنه اسب
۶۸	فخر: بالیدن	۷۶	عندلیب: بلبل
۱۳۴	فراغ: آسودگی ، فراغت	۱۴۱ ، ۵۳	عود: نام ابزار موسیقی
۱۱۸	فراق: دوری	۹۷	عور: عریان
۷۷	فرزین: اصطلاح شطرنج	۶۵	عیار: زرننگ ، تیزهوش
۹۴	فرق: سر ، کله	۱۲۵	عیش: زندگی
۱۲۰	فسحت: فراخی		
	فسون: مخفف افسون ، رام کردن		غ
۸۰	گزندگان	۷۷ ، ۱۴	غاشیه: زین پوش اسب
۷	فضیحت: رسوائی		غالیه: بوی خوشی است مرگب از مشک و
۱۳۲	فطرت: خلقت ، آفرینش		عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان
۲۰	فغان: ناله ، فریاد	۸۹	خضاب کنند
۵۷	فقیه: دانشمند علم فقه	۹۰	غالیه سا: غالیه ساینده، خوشبوی ساز
		۱۱۳	غبغب: فربهی زیر چانه
	ق	۸۰	غزال: آهو
۸۳	قابل: پذیرا	۱۰۳	غسال: شستشو دهنده مردگان
۴	قاصد: نامه بر ، پیام آور	۱۱۳	غلو: درگذشتن از حد چیزی ، مبالغه
۲	قاف: نام کوهی افسانه ای	۷۲	غمّاز: سخن چین
۱۳۸	قحبه: روسپی ، زن فاحشه	۱۱۲	غمزه: کرشمه و ناز

قرب: نزدیکی	۵۷	کحل الجواهر: سرمه	۱۰۴
قرض: چیزی که از کسی گیرند تا واپس دهند، وام	۷۰	کرشمه: ناز	۷۲
قصب: نوعی پارچه ظریف که از کتان نرم یا حریر می‌بافتند	۹۶	کزویان: بالا نشینان عالم روحانی	۹۳
قصب: نی	۱۱۴	کلک: قلم	۱۲۶
قصور: جمع قصر یعنی کاخ‌ها	۸۳	کمند: بند	۱۲۲
قصور: کوتاهی	۸۳	کنعان: نام شهری است	۶۹
قضا: سرنوشت	۶۲	کواکب: ستارگان	۷۷
قطب: میانه آسیا، رئیس و مرشد	۶۸	کون: هستی، وجود	۲۲، ۱۴
قفا: پس گردن	۲۶	که: مخفف کاه	۸۳
قفا: پشت سر	۱۲۶، ۸۷، ۱۹	کیش: مذهب	۹۱
قفا زدن: پس گردنی زدن	۲۶	کیمیا: دانشی که با آن فلزات را تبدیل به بهتر می‌کنند	۹۶
قفلان: خراج، مالیات	۱۲۷	گ	
قلب: سکه تقلبی	۷۸		
قوس: کمان	۶۶	گرفتی: ایراد	۶۸
قید: بند	۱۲۵	گری: گریه کن	۱۰۵
ک		گلخن: محل آتش	۵۹
		گلغذار: گل چهره	۳۷
کاروان: قافله	۶۵	گلگشت: جای خوش آیند و مطبوعی برای گردش و تفرج که مخصوصاً دارای گل سرخ و دیگر گلها و ریاحین بود	۱۱۰
کاشانه: خانه	۷۶	گلگون: سرخ رنگ	۹۵
کافور: ماده معطر، بوی خوش	۱۰۴	گه: زمان، موقع	۷۱
کاکل: زلف	۴۷		

۱۶ مایل: کج

۹۱ مبالغه: اغراق ، زیاده روی

مجسس: رگی که نبض با آن گرفته

۱۴۱ می شود

۲۰ محتسب: آمر و ناهی احکام شریعت

۱۳۷ محتشم: صاحب حشمت و بزرگی

۷ محراب: محل نماز امام

۷۳ محشر: قیامت ، رستاخیز

۱۶ محصل: حاصل شده

محمل: کجاوه که بر شتری بندند ،

۱۰۹ تخت روان، مهد

۹۱ مخمر: سرشته شده

۴ مخمور: می زده

۵۴ مذلت: خواری

۸۱ مرجان: نام سنگی دریایی

۷۳ مرجبا: آفرین

۱۱۷ مردم: مردمک چشم

۷۱ مرصع: زرنگار

۴۱ مرغ سحر: بلبل

۳۵ مرغول: پیچیده ، معقد

۱۳۸ مزابل: جمع مزبله زباله دان ها

۶ مزار: آرامگاه ، زیارتگاه

۱۲۰ مساحی: زمین پیمایی

۱۲۴ مستجاب: پاسخ داده شده

ل

۹۷ لاجرم: ناچار

۱۳۶ لالا: خدمتکار ، لاله

۳۷ لالا: درخشان

لاله خطایی: لاله ختایی، درختی که برگهایش

سرخ و زرد است و به فارسی آن را درخت سه

رنگ یا گل سه رنگ گویند و در باغچه ها

به عنوان زینت کاشته می شود

۱۲۶ لایزالی: پیوسته

۱۲۲ لایعقل: بی خرد ، کم عقل ، نادان

۸۴ لحد: سنگی که بر گور نهند

۱۲۹ ، ۷۳ لسان: زبان

۱۱۹ لعل: جام شراب

۳۵ لقا: دیدار

۱۱۱ لن ترانی: هرگز مرا نمی بینی

۱۰۸ لوح: تخته

۳۳ لولوی لالا: مروارید درخشان

۲۷

م

۷۴ ماجرا: رخداد

۸۷ ماجرا: نزاع و کشمکش

۱۱۶ مان: حی مانند

۹۵ ماه عید: هلال اول شوال

۱۱۲	مقبل: خوشبخت ، صاحب دولت	۱۲۰	مُسرع: پیک تندرو
۱۱۲ ، ۶۸	مقدم: قدم ، ورود	۷۹	مسکین: فقیر و درویش
۷۰	مقر: قرارگاه	۱۲۲	مسیحا: حضرت عیسی (ع)
	مقریک: (= مقری + کاف تصغیر)، اذان	۱۰۰ ، ۶۶	مشتري: ستارهٔ اورمزد
۱۴۲	گوینده	۱۳۲	مشتهی: مایل ، آرزومند
۶۸	مقیم: اقامت کننده	۸۱	مشرَب: آبشخور
۲۳	مکاشفه: حالت کشف و شهود	۸۴	مشغله: شغل
۶۵	مکذّر: تیره	۹۲	مُشک: نام ماده‌ای خوشبو
۹۱	مکّرّو: دوباره	۱۱۸	مشوُش: درهم و برهم ، آشفته
۱۰۷ ، ۵۲	ملاحظت: نمکین بودن	۱۴۳	مطبّخ: آشپز خانه
۱۲۰	ملاّح: کشتیان	۷۰	مطر: باران
۱۶	ملازم: همراه	۱۳۹	مطرب: نوازنده، خنیاگر
۶۵	ملالت: خستگی	۱۴۰	مطلق: بدون قید
۴۷	مُل: شراب	۳۱	معرّم: افسون شده
۸۴	ملول: خسته	۹۰	معرّم: افسونگر
۱۳۱	منشور: فرمان	۱۱۶ ، ۱۳	معمور: آباد
	منصور: مقصود حسین بن منصور حلاج	۳۷	مغاک: گودال
۷۶ ، ۳۰	است	۱۲۱	مغان: زردشتیان
۱۱۸	منقش: پر نقش و نگار	۱۲۰	مفتاح: کلید
۹۱	منوّر: نورانی ، پر نور	۲۳	مفتی: فتوی دهنده ، حاکم شرع
۱۴۰	منهی: خبر دهنده ، اعلام کننده	۶۵	مفرّج: فرح انگیز ، نوعی دارو
۱۲۱	موالی: جمع مولی ، خواجگان	۱۲۱	مفرش: هرچیز گستردنی ، فرش
۱۱۲	موجب: علت ، انگیزه ، سبب	۹۷	مفلّس: بی پول
	موم: مادهٔ زرد رنگ و نرم و بسیار قابل جذب	۷۸	مقبره: آرامگاه

۱۰۶	همای: نام پرنده‌ای فرخنده	۱۰۴	وجه مرسوم: حقوق مرتب
۶۰	هندو: غلام هندی	۱۱۶	ورد: ذکر
۴	هوایی: سرگشته، سر به هوا		

۵۵

۷	هجر: دوری	ی	
۱۴۳	هری: هرات	۶۵	یاقوت: نام سنگی قیمتی و سرخ رنگ
۵	هزار: بلبیل	۱۱۰	یغما: غارت
۱۰۹، ۶۴	هلال: ماه نو	۵	یم: دریا
		۵۳	یمن: فرخندگی

ترکیبات

توکیبات

۱۲۱	آتش می	۲۶	آتش تیغ	۲	آب بقا
۳۳	آتش هجر	۱۱۴	آتش حدیث	۱۲۹	آب چّه
۷۸	آتش هجرت	۸۰	آتش خار	۱۱۲	آب حیوان
۷۱	آتش یغما	۲۹	آتش خجلت	۶۲	آب خضر
۷۷	آتشین جام	۴۵	آتش خواره عشق	۳۸	آب خمر
۱۲۶	آتشین رویی	۳۲	آتش درد	۱۳۵	آب دیده
۲۶	آخر جام	۸۶، ۱۶	آتش دل	۱۲۸	آب رحمت
۱۳۰	آدمی پیری	۸۶، ۶۲	آتش دلها	۴۵	آب رخ
۱۳۰	آدمیگری	۱۱۹، ۱۰۶	آتش رخسار	۲۰	آب زندگی
۶۴	آرام جان	۵۱	آتش روضه	۸۰	آب ساغر توحید
۹۹، ۷۰	آرزوی دل	۴۴	آتش روی بتان	۳	آب سحاب
۲۹	آستان نظر	۹۱	آتش شراب	۱۴۰	آب غریب
۱۶	آستین جان	۹	آتش شوق	۴	آب غم
۱۳۲	آغاز فطرت	۱۱۶	آتش عذاب	۱۰۶	آب نیلوفر
۱۲	آفتاب روی	۷۰	آتش غم	۲۹	آتش بیداد
۱۵	آفتاب طلعت	۲۲	آتش غیرت	۱۲۲، ۴۲	آتش تشویر
۶۴	آفت دل	۱۴۰، ۱۱۵	آتش گل	۸۶	

۴۷	اندوه ابد	۹	احوال جگر سوزی	۸۲	آواز نم کشیده ابر
۷۳	اندیشه اغیار	۵۵	اختر دیدار	۸۵	آه آتشین
۵۳	انعام خدایی	۶۷	اخگر	۱۰۹، ۵۶	آه دل
۹۵	انفاس رحمانی	۱۳۴	ارباب شرف	۹۸	آه سرد
۴۸	انفاس مسیحا	۳۰	ارقام نقوش فلک	۵۹	آه سینه سوز
۹	اوراد شبانروزی	۱۳۵	اساس آدمیت	۱۳۱	آهنگ یزاری
۷۰	اوراق چمن	۹۱	اساس عیش	۱۱	آهنگ عندلیب
۱۴۰	اولاد رسول	۱۱۶	اساس مهر	۴۸	آهنگ غوغا
۸۱	اهل حرص	۵۲	اسب همت	۴۲	آهووشان
۷۲	اهل خرقه	۷۳	استخوان سوخته	۱۲۱	آهوی خورشید
۱۱۰	اهل خلوت	۷۳	استغنائی دوست	۳۲	آهوی وحشی
۹۳	اهل درد	۱۰۹	اسرافهای شوخی	۷۲	آیت طوبی
۷۲	اهل راز	۱۳۱، ۷۳، ۶۵	اشک حسرت	۱	آینه مهر
۲۲	اهل شرک	۹۵	اشک خون	۲۷	آینه جام
۶۹	اهل شوق	۱۲۱، ۱۵	اشک روان	۲	آینه جان
۷۲	اهل طاعت	۸۲	اشک سرخ		
۶۳	اهل طرب	۷۷	اشک کواکب		۱
۸۱	اهل عشرت	۱۶	اشک گرم	۳۶	ابر بهار
۷۰	اهل عشق	۱۰	اصحاب ادب	۲	ابر کرم
۳۸	اهل فقر	۲۲	اعتصام خلق	۱۰۱	ابر لطف
۸۱	اهل مهر	۱۱۶	اغیار بی حجاب	۱۲۷	ابرو هلال
۲۶	اهل نظر	۱۴	افلاک عرش	۱۰	ابروی بتان
۵۳	اهل وفا	۵۳	اقلیم عدم	۵۲	ابلق ایام
۱۲۷	اهل یقین	۲۱	الطاف یار	۴۵	احوال بیداران
۷۲	ایوان غم				

ب			
۱۱۱	بدخواه	۶۹	بازار حُسن
۱۸	بدخوی	۱	بازار سخن
۸۸، ۴۶	بدخویی	۶۸، ۴۲، ۳۸	بازار عشق
۴۵	بد مست	۵۶	بازار فنا
۵۶	برات عیش	۲۸	بازوی تقوی
۸	برادر خوانده	۱۵	بازوی ناکسان
۸۱	برج ثور	۳۶	باغ آرزو
۴۰	بر خاک کشان	۱۲۷	باغ رخ
۱۲۰	برگ بهار	۸۰	باغ عشرت
۱۲۸	برگ جان	۲۳	باغ غصه
۲۴	برگ گلستان	۹۱	بالش سبزه
۱۱۰	بزم رندان	۵۰	بت بدخو
۱۹	بزم طرب	۹۷	بت بدخوی
۴۸	بزم عیش	۵۵	بت بی وفا
۳۸	بزم کرم	۸۱	بحر اشک
۲۸	بزم وصال	۱۰۳	بحر سودا
۱۱۳	بلای عطش	۸۴	بحر طرب
۸۷	بند هجران	۷۵	بحر عشق
۱۴	بنیاد وفا	۱۲۰	بحر غم
۱۲۰	بوستان وصال	۱۰۹	بحر گردون
۸۶	بوالفضول	۶۱	بخار آه
۱۲۱	بوی باده	۵۴	بد اندیش
۹۵	بوی پیرهن	۲۲	بد اندیشان
۸۸، ۲۷	بوی چمن	۷۵	بدخو
			۱۲۳
			۷۰، ۱۷
			۵۱
			۲۲
			۱۲۵
			۱۲۳

باب یقین

بادام دومغز

بادبان فنا

باد بی نیازی

باد جفا

باد خزان

باد سمن

باد صبا

باد صبحدم

باد نصیحت

باد نوروز

باد نیشابور

باده پرست

باده پیمایی

بادِ هری

بادِ هوا

بادۀ مرد افکن

بادۀ ناب

باران اشک

باران رحمت

بار دل

بارۀ همت

بازار جمال

۱۵	پنجه مردم	۱۴۱	بی هوس	۱۷	بوی زلف
۱۳۴	پیران وقت			۱۱۱	بوی سر زلف
۳۴، ۲۹	پیر مغان		پ	۳۵	بوی گل
۵۴	پیر می فروش	۳۳	پارسای مغان	۸۱	بوی می
۶۹	پیغام عزیزان	۱۱۱	پاکان عالم	۴۰	بوی یار
		۴۰	پای آب	۴۱	بهار حُسن
	ت	۱۰	پای بوس	۱۲۵	بهار عیش
۱۱۸	تاج ناموس	۸۳، ۴۰	پای نازک	۸۶	بهشت وصل
۲۱	تاراج اجل	۴۵	پرتو تجلی	۱۱۷	بیابان غم
۵	تاراج دلبران	۹۳، ۴۴، ۶	پرتو دیدار	۶۱	بیخ خار
۵۶	تار دو زلف	۴۷	پردلان	۷۳	بیدل
۷۳	تار زلف	۸۹	پردلی	۱۰۱	بی دل و دین
۵۶	تأثیر طالع	۱۱	پرده گل	۹۱	بی دین
۱۲۹	تحریر خوش	۵۹، ۵	پرده دل	۱۴۱	بی زر و بی هوس
۳۸	تخت سلطانی	۷۸	پرده دل‌های شهیدان	۱۰۰	بی سر و پایان
۴۹	تخته تابوت	۸۴	پرده عشاق	۸۸	بی طاقی
۳۸	تخم بی اخلاص	۵۳	پرده غیب	۳۶، ۱۶	بی قرار
۳۵	تخم جفا	۵۷	پرده کعبه	۸۸	بی قوتی
۱۱۷	تربت باغ	۶۸	پرسش بیمار	۱۲۵	بی گنه
۱۲۲	تردانی خاکی	۹	پروانه شمع دل عشاق	۱۲۳	بی لب جانان
۶۳	تشریف نکویان	۱۱۶	پری چهره	۱۰۶	بیمار پرس
۱۹	تشنه وصل	۴۶	پری رویی	۴	بیم بلا
۱۱۷	تشویش جان	۳۸	پنجه صبر	۷۶	بی نوایی
۵۱	تلخی عیش	۶۳	پنجه غم	۸۸	بی هنجار

تن بیمار	۹۸	تیغ حیل	۱۳۴	جام کرم	۵۱
تن زار	۱۰۱، ۸۵	تیغ دوری	۳۷	جام گل	۸۸
تن زرد	۱۲۸	تیغ دوست	۴۱	جام گلگون	۹۵
تن عریان	۹۶	تیغ طور	۱۳	جام لاله	۵۱
تنگ دست	۱۰۱	تیغ غمزه ساقی	۵۴	جام لاله گون	۱۰۰
تنگ دل	۷۸	تیغ فراق	۸۸	جام لب	۱۳۱، ۱۰۲
تنگ می	۱۴۱	تیغ قتل	۷۶	جام مرصع	۷۱
تنور سینه	۶۷	تیغ مژه	۷۱، ۱۴	جام مهر	۳۸، ۲۴
تیر آه	۹۷	تیغ مژه خوبان	۹۶	جام می	۱۲۶، ۴۶، ۱۰، ۵
تیر بلا	۱۰۹، ۲۷	تیغ می	۵۰	جام وصل	۲۸
تیر دعا	۵۸			جام ویرانه	۱۳۵
تیر غمزه	۶۵	ج		جامه دران	۴۰
تیر فلک	۴۳	جام جم	۱۲۰، ۲۱	جامه قد	۵
تیر قضا	۴۳	جام حسرت	۱۰۷	جامه پاکان	۳۹
تیر مژگان	۳۷	جام خالی	۱۲۱	جامه جان	۹
تیره زلف مشکبو	۱۱۱	جام خوشگوار	۴۳	جامه جان رنگین	۹۱
تیر هلاک	۳۷	جام دوری	۹۵	جامه فرسوده	۷۸
تیزی آواز	۷۱	جام زر	۱۲۲	جان پاکان	۳۴
تیغ آبدار	۱۹	جام سکندر	۳۸	جان خراب آباد	۴۲
تیغ بلا	۵	جام طرب	۹۲	جان شیدا	۲۳
تیغ بی مهل	۱۴۰	جام عشق	۲۱	جان فرای	۱۰۶
تیغ جفا	۱۲۶، ۴۳	جام غم عشق	۸۴	جان فگار	۱۲۰
تیغ جور	۹۹، ۷۱	جام فراق	۴۳	جان مسکین	۷۵
تیغ حُسن	۴	جام فنا	۳۸	جانهای هجران برده	۶۱

جایز الخطا	۱۳۷	چ	چشم دوست	۱۳۲
جبین خاکسار	۱۸	چادر شب	چشم رقیبان	۶۰
جرعه کش	۱۴	چاشنی انگبین	چشم روشن	۲۸
جرعه جام کرم	۸۴	چاشنی جلوه	چشم ره زن	۶۵
جرعه فقر	۹۲	چاشنی شهد	چشم ساقی	۱۱۱، ۶۳
جرعه لعل	۵۸	چاشنی فقر	چشم سیاه جانان	۸۹
جگر خارا	۸۱	چاشنی کام	چشم سیه	۱۹
جگر خواره مردم	۷۹	چاشنی ناز	چشم شب پیم	۵۹
جلالت دوست	۵۴	چاک دل	چشم شوخ	۴۸
جمال دوست	۳۰	چاه سیب زرخدان	چشم عقل	۳۰
جمال مهر	۵۲	چاه ذقن	چشم قُتان	۶
جمال وجود	۸۹	چراغ شرر نفس	چشم کسان	۸۰
جنات نعیم	۱۰۸	چراغ عیش	چشم مردم افکن	۷۳
جور تندى ابرو	۵۳	چراگه عمر	چشم مست	۱۰۸، ۷۲، ۶۳
جور خار	۳	چرب دستی	چشم مو گرفته	۱۱۴
جور خوبان	۲۲	چرخ سماع	چشم مه	۴۳
جور دور هجر	۶۲	چرخ گردان	چشم ناسزا	۹۶
جور دهان	۸۴	چشم آهو	چشم نکو	۳۰
جور نکو	۱۹	چشم پاکان	چشم نیم خواب	۷۴
جور یار	۶۴	چشم جادو	چشم نیم مست	۱۳۰
جوهر جان	۷۷	چشم جهان	چشم های جادو	۳۳
جوی خون	۷۲	چشم حقارت	چشم هجران	۶۷
جیب جان	۳	چشم خون پالا	چشمه خضر	۱۱۲
جیب چاک	۱۰۲	چشم دلبر	چشمه خورشید	۱

چمن خلد	۵۶	حُسن دوست	۲۸، ۲۲	خاطر مردار زاغ	۸۱
چمن دهر	۷۰	حُسن رخ گنج	۱۲	خاک پای دوست	۷۳
چمن گفت و گو	۴۱	حکایت گل	۳	خاک پای فقر	۳۸
چنگ زلف	۱۰۴	حکم ذوالجلالی	۱۲۲	خاک تیره	۲۲
چوب خشک	۲۶	حلقه سودا	۱۶	خاک چمن	۱۴۰
چه ذقن	۶۲، ۳۴	حلقه های کمند	۳۸	خاک در	۱۰۲
چله برف	۱۴۲	حلقه درس	۸۰	خاک ره	۱۳۵، ۲۸، ۸
چهره زرد	۹۶	حلقه زئار	۶	خاک عدم	۲
		حلقه عشاق	۷۹	خاک قدم	۳۱
		حلقه مطرب	۸۱	خاک کوی دوست	۳۸
ح					
حاسد بدخواه	۹۹	حلوی هوس	۱۴۳	خاک مست عشق	۵۱
حال لاله	۱۰۲	حمایل جوزا	۵۴	خاک نشینان	۵۳
حبل الوريد	۲۲	حنای زینت	۹۶	خاک نشینان کهن	۶۸
حبل حق	۲۲	حوض لحد	۱۲۹	خاک نیاز	۷۲
حبه قلب	۲	حیات نکونام	۱۳۷	خاکیان بیدل و دین	۱۰۷
حجله غیب	۶۸	حیای قد	۲۶	خاکیان ره شه	۵۷
حدیث شبنم و گل	۱۹	حیله سازان	۱۲۸	خال دوست	۲۴
حدیث عشق	۸۵			خال دهان	۱۰۲
حرز همت صاحب دلان	۱۶	خ		خاندان والا	۱۴۰
حرف درد	۵۱	خاتم جم	۵۳	خانه آبادان	۸
حرمت عهد	۱۳۲	خارستان نیشابور	۹۶	خانه باران	۱۰۰
حریفان خرقه پوش	۱۲۴	خار فنا	۳	خانه بی روزن	۳۹
حساب عشق	۲۲	خاشاک مژه	۴۲	خانه پست	۳۲
حسرت پابوس جانان	۱۸	خاصان سراپرده قرب	۵۷	خانه تن	۷۱

خانه دل	۵۳	خط بی ادبی	۱۱	خواب نرگس مست	۳۳
خانه صبر و دل	۷۶	خط خوبان	۶	خوان آرزو	۱۴۳
خانه عیش	۱۰۴	خط ساقی	۴۳	خوان بلا	۳۵
خانه مشتری	۶۶	خط سبز	۷۸	خوان بلبل	۴۷
خدمت خمار	۷۲	خط غالیه سا	۹۰	خوان حُسن	۸۳، ۳
خدمت میکده	۱۰۹	خط وفا	۳۶	خوان غم	۱۵، ۱۱
خدنگ سحر	۴۱	خلد برین	۸۶	خوان غیب	۱۱
خدنگ عشق	۷۱	خلوت اقرار	۷۳	خوان فضل	۸۴
خرابات جهان	۸۴	خلوت خاص	۷۰	خوان محبت	۱۳
خرابات فنا	۲	خلوت دل	۲	خوان ملاحظت	۱۰۷
خراب عشق	۴۳	خلوت ضمیر	۱۱۹	خوان وصل	۲۷
خرده بینان	۵۷	خلوتگه عشاق	۱۱۶	خوبان چمن	۵
خرده های عشرت	۱۲۱	خلوت هجران	۵۰	خوب روی	۲۲
خرقه کافری	۶۷	خم ابرو	۴۱	خویرویان	۹۷، ۳۷
خرقه ترور	۹۶، ۱	خمخانه	۷۱	خویی گفتار	۶۹
خرقه چاک	۱۱۴	خمخانه دلها	۱	خورشید لایزالی	۱۲۲
خرقه ناموس	۱۰۵	خمرة خانقاه غم	۱۴۳	خورشید مهر	۱۵
خرمن فلک	۴۵	خم زلف	۷۱	خوشه چین	۳۳
خرمن گل	۷۱، ۲۱	خنده صبا	۲۶	خوشه زلف	۲۶
خرمن مه	۳۳	خنده نمکین	۱۰۷، ۶۹	خوناب جگرها	۱۱۸
خرمن وفا	۸۵	خنده نهان	۴۸	خون بست غنچه	۳۶
خشت خم	۳۱	خواب اجل	۹۹	خون بهای دوست	۷۳
خشکی زهد	۸۹، ۳	خواب صبح	۹۱	خون جگر	۷۸، ۲۰، ۱۵
خضر سبز پوش	۱۱۶	خواب فنا	۳۰	خون دروغ	۲۹

خون دل	۱۰۲، ۶۹، ۶۳	داغ بلا	۱۱۹	دامن جانان	۲۵
خون دل ما	۹۳	داغ جدایی	۴۶	دامن چاک	۳۷، ۱۸
خون دیده	۲۷	داغ حسرت	۱۲۴، ۹۸	دامن خورشید	۳۳
خون ریز اجل	۳۹	داغ داران محبت	۵۷	دامن رعناى تو	۱۱۸
خونریز فلک	۷۷	داغ دل	۱۱۹، ۲۶	دامن ساقی	۲۶
خون لعل	۸۲	داغ دل مسکین	۹۱	دامن محمل	۱۰۹
خون مُشک	۱۰۸	داغ زندگانی	۸۷	دانه خال	۱۵
خون می	۱۲۵	داغ سودا	۶۸، ۱۸	دانه دلها	۲۶
خوی بد	۱۱۴	داغ عشق	۱۲۲	داو غم	۶
خیال تیغ تو	۸۹	داغ نهان	۸۸	دُر اشک	۱۰۱، ۳۷
خیال رخ	۲۹	داغ وفا	۴۷	در انکار خرابات جهان	۵۷
خیال روی تو	۱۱۴	داغ وفاداری	۹۸	در تقلید	۱۳۴
خیال زلف	۴۳	دام اغیار	۸۰	درخت سبز	۶۴
خیال شیرۀ لعل	۳۸	دامان طلب	۳۲	درد دگر	۱۱۱
خیل بلا	۱۱۱	دام بلا	۹۹، ۴۱	درد دوست	۱۱
خیل جانها	۷۸	دام خط	۱۴۰	دردِ سخت	۴۸
خیل عاشقان	۹۹	دام دل	۵۶	دردسر عقل	۷۳
خیمۀ لیلی	۲	دام زلف	۴۹، ۵	درد عشق	۵۶
		دام عالم	۷۴	درد غم دوست	۱۱۷
		دام عمر	۵۵	درد کهن	۵۸
داد دل	۹۲	دام فته	۳۴	در دل	۶
دارالملک وحدت	۱۳	دامن باد صبا	۹۶	دردمند	۹۳
دار عالی همت	۱۳	دامن پاک	۸۷	دردمندان	۳۷
داغ آزادی	۱۰۸	دامن پرهیز	۳۹	دردمند عشق	۲۱

در دندان	۱۱۵	دست ستم	۱۱۷	دل تیره	۵
در زرق فروشی	۳۴	دست صبا	۸۸	دلجویان	۳۲
درشت خویی	۸۲	دست غم	۱۳۲	دلجویی و مردمی	۳۲
در صومعه	۱۰۰	دست نازک	۱۲۵	دل حور	۲۷
در عیش	۳۱	دست یار	۱۲۴	دل حیران	۵۴
دُرفشان	۳۷	دشنام رقیب	۴	دل خاکی	۵۲
در میخانه	۷۱، ۶۴	دعاگو	۶۳	دل خسته	۷۹، ۲۵
در میکده	۱۱۸	دعای پیر	۱۳۵	دل خورشید	۷۱
در وصل	۹۳	دعای هلاک	۱۲۴	دل دانا	۸۷
در و گوهر	۳۴	دعوی دانش	۱۲۸	دل دیوانه	۷۷
درون حرم	۹۴	دگان ستم	۱۱۵	دلربایی و دلبری	۶۶
دریاهای رحمت	۱۰۱	دگان می فروش	۱۲۴	دل رقیب	۲۸
دریای غم	۸۱	دل آگاه	۷	دل روشن	۵۰
دریوزۀ ماه	۶۶	دل افکاران	۵۱	دل زار	۱۰۹
دزد صبا	۷۵	دلّال حُسن	۶۱	دلشده رنگ و بو	۹۲
دزدی دل	۹۵	دل امیدوار	۴۰	دل صد پاره	۷۹
دستار کشان	۷۶	دلبر	۳۷	دل طوبی	۲۳
دستان نغم	۶۳	دل بلبل	۳۵	دل غایب	۳۱
دست بدخو	۱۸	دل بی خان و مان	۱۲۵	دل غمگین	۶۵
دست خسان	۱۱۶	دل بیقرار	۴۰	دلفروز	۲۲
دست چنار	۱۱۲	دل پر خون	۹۱، ۴۱	دل فرهاد	۴۲
دست دعا	۸۱	دل پروانه	۵۹	دلق تزویر	۳۴
دست رقیب	۱۲	دل پیش بین	۲۱	دلق می آلوده	۷۱
دست زاهد	۱۶	دل تنگ	۹۴	دل مجروح	۵۱، ۴۸

۶۸، ۴۷	دولت دیدار	۱۴۲	دور پیمانه	۲۴	دل مرده
۵۶	دولت هجران	۱۱	دور جمال	۵۷	دل مسکین
۸	دهان بتان	۸	دور چرخ	۵۲	دل ناتوان
۶۲	دهان تنگ	۶۱	دور چشم مست	۴۲	دل ناشاد
۳۱	دهان ساقی	۵۹	دور دغا	۵۹	دلنواز
۱۲۸	دهان ساقیان	۲۳	دور زلف	۹۰	دل نیم بسمل
۲	دهقان عشق	۱۳۶	دور زمانه	۲۷	دل و دلدار
۳۰	دهن دوست	۳۸	دور سماع	۴۲	دل ویران
۳۸	دهن ساقی	۱۴۲	دور سماعی	۵۱	دم آخر
۲۴	دهن غنچه	۸	دور عشق	۴۸	دماغ ابر
۶۱	دهن نبات	۵۳	دور عمر	۳	دماغ عقل
۱۰۸	دیت خواهان	۸	دور فلک	۵۷، ۱۵	دم صبح
۶۲	دیدار حبیب	۷۲	دور قدح	۳۰	دم صدق
۱۰۴	دیدۀ ادراک	۱۷	دور گلزار	۳۹	دندان غصه
۶۲	دیدۀ اعمی	۴۳، ۲۳	دور لب	۹۵	دندان کینه
۶۲، ۳۱	دیدۀ اغیار	۲۶	دور نخست	۳	دندانهای ژاله
۶۷	دیدۀ بستان	۸۱	دو زلف	۴۴	دو چشم مست
۱۰۴	دیدۀ تار	۶۸	دوستان وفادار	۱۶	دود انگیز
۹۵	دیدۀ خاتم	۱	دوست محرومان	۹۱	دود آتش
۶۷	دیدۀ کنعان	۵	دوستی قدیم	۷۶	دود چراغ
۳۵	دین عشق	۱۱۹	دوش خسان	۶۲	دود خط
۸۷	دیوار کوی	۹۷	دو عالم	۱۰۷	دود دعا
۶۷	دیوان سفید	۳۰	دولت بیدار	۷۳	دود دل
۵۲	دیوان وفاداری	۳۶	دولت دمساز	۲۷	دوران وفا

دیوانه بدخویی	۱۲۸	راه خوبان	۷	رخ یوسف	۳۱
دیوانه جانان	۱۸	راه راست	۳۳	ردای زرق	۳۳
		راه صبا	۸۷	رسالت عیش	۹۹
ذ		راه طرب	۹۱	رسم جنون و مستی	۱۲۰
ذرات جهان	۵۷	راه عشق	۹۵، ۸۳	رسوا باش	۱۱۱
ذره پریان	۸۹	راه عشق بازی	۹۵	رشته امید	۵۶
ذره تن	۶۸	راه عیاران	۱۰۴	رشته پیراهن	۲۰
ذکر قد	۹۵	راه نارفته	۷	رشته تسبیح	۳۱
ذوق شراب	۱۰	رایت سلطنت گل	۶۸	رشته تقوی	۴۴
ذوق شیر	۱۶	رحمت خدا	۳۱	رشته تن	۷۷
ذوق می	۶۳	رحمت یار	۳۲	رشته جان	۴۲، ۱۳
		رخ آب	۶۲	رشته یکتاه	۱۱۳
ر		رخ آفتاب	۱۳۰	رشک روی	۶۶
راز به پا رفته	۷	رخ آه	۹۰	رطل می	۱۲۷
راز دار	۱۲۰	رخ آینه	۹۰	رفتار سرو مایل	۱۶
راز دل	۲۴	رخ زرد	۹۶، ۸۲، ۴۲	رقص عشق دوست	۱۳
راز شاهدان	۳۳	رخ زیبا	۳۱	رقص کنان	۷۱
رانده درگاه	۱۱۳	رخسار بتان	۷۱	رقعه اخلاص	۵۳
راه انتظار	۹۵	رخسار خوش	۸۹	رقیبان تازه زور	۵۸
راه بادیه ها	۱۰۱	رخسار زرد	۱۰۷	رقیبان تیز گوش	۳
راه بلا	۳۸	رخسار زمین	۷۹	رقیب کج نظر	۷۷
راه بیابان	۱۰۰، ۱۳	رخ سیمین بری	۱۲۱	رگ جان	۵۶
راه تخیل	۳۶	رخ طاعت	۱۱۳	رگ گردن	۱۰
راه حق	۷	رخ یار	۷۳	رنج طیب	۷۳

۲۸	زار مردن	۸۵، ۷۲، ۳۸	روی زرد	۵۴	رندان عیب پوش
۵۴	زاویه عافیت	۱۲۰	روی صفا	۷۳	رندان گنه کار
۱۳۱	زبان بازی	۶۸	روی گرد آلوده	۶	رندان مست
۴۴	زبان بلبل	۱۹	روی گل	۷۷	رند گدا
۵۴	زبان خصم	۱۰۰	روی ماه رویان	۱۳۵	رواج دنیی
۷۳	زبان سوسن	۴۳	روی یار	۵۴	رواج کاسه زر
۵۸	زجاج دیده	۱۱۸	ره آزادی	۲۷	رواق چشم
۹۴	زخم خدنگ	۱۳۶	ره جوانمردی	۱۲۰، ۵۹	روح افزا
۶۱	زخم غمزه	۷۲	ره چار سوی	۵۹	روح افزای
۱۲۱	زر افشانی	۸۹	ره دستان	۷۲	روح نواز
۹۴	زرد رو	۱۷	ره دوست	۲۳	رودبار دو چشم
۱۰۰	زرق باد پیمایان	۷	ره رحمت	۵۷	روز ازل
۱۷	زر کار	۶	ره زاهدان	۱۰۴	روز جزا
۱۰۱	زره بخت	۸۹	ره زرق	۱۳۵	روز حشر
۳۴	زلف بت	۸۸	ره صبا	۱۰۸، ۶۷	روز محشر
۹۶، ۶	زلف بتان	۲۸	ره عشاق	۱۲۷	روزنامه خورشید
۳۹	زلف دوتا	۴۶	ره عشق	۷۷	روزن بام
۸۹، ۴۱	زلف دوتو	۱۱۳	ره کعبه عشق	۱۵	روز نکو
۱۱۷	زلف سرکش	۲۹	ره مه رویان	۱۷	روزن نظر
۷۰	زلف سمن بوی	۲۹	ره میخانه	۸۰، ۴۱	روزن وصل
۸۶، ۷۷	زلف سمن سای	۳۹	رهن می ناب	۳۱	روژه تقوی
۱۱۵	زلف سیه			۴۱	روژه فراق
۹۲	زلف صبا		ز	۴۱	روشنی تجلی
۳۴	زلف صنم	۲۱	زاد ره واپسین	۸۹، ۳۱	روهای نکو

زلف مُشکبو	۴۵	ساغر لعل	۳۵	ستون مسجد	۳۳
زلف نیم تاب	۷۴	ساغر محبت	۱۴	سجاده واعظ	۸۷
زلف و دو عارض	۸۳	ساغر می	۴۹	سجده حاجت	۱۰۸
زلف یار	۱۰۰	ساق ساقی	۲۷	سحاب عفو	۴۱
زلفین بتان	۷	ساقی بدمست	۴۸	سحر ازل	۲۸
زمان قرخ	۱۲	ساقی عشق	۳۵	سحر صفا	۱۲
زمین صومعه	۶۱	ساقی فلک	۳۴	سحرگه	۹۰
زنجیر جنون	۸۰	ساقی وحدت	۵۷	سخن بی بنیاد	۳۹
زنجیر زلف	۱۱۱	ساکن چاه رصد	۵۵	سخن دوست	۵۴
زنجیر مو	۹۲	سالک راه حق	۴۷	سخن رسی	۹۹
زنگ کدورت	۲۸	سایه بید	۱۸	سخن نامعقول	۸۴
زهد خشک	۷۲	سایه زلف	۱۲۷	سخن وران قدیم	۱۳۵
زهر اجل	۴۳	سایه سرو	۶۶	سر آه	۷۶
زهر فراق	۴۶	سایه طوبی	۱	سر ابرو	۱۲۴
زهره جبین	۱۲۷	سایه قامت	۳۷	سر پرده قرب	۵۷
زیارتگه دلها	۴۶	سایه وصل	۶۰	سر ازل	۳۱
زیبا منظر	۱۲۱	سایه وفا	۹۷	سر افراز	۷۱
		سبزه خودرو	۷۹	سر انداز	۷۵
س		سبزه حسرت	۱۰۶	سرای چشم	۱۲۸
ساغر بلور	۵۸	سبزه خط	۳۱	سرای دل	۱۳۶
ساغر زر	۷۱	سبک سری	۶۷	سرای شوق	۸۳
ساغر شراب	۱۱۶	سبو کشان	۵۴	سرای منقش	۱۱۸
ساغر فیروزه	۹	سپاه سبزه	۶۲	سر تعظیم دوست	۶۸
ساغر گل	۱۷	سپه حادثه	۹	سر توحید	۷۶

سرحد فنا	۹۹	سرو قد	۴۰	سنگ بدگهر	۵۴
سرّ حُسن	۲	سرو قدی	۷۲	سنگ جفا	۱۱
سرّ خدا	۱۵	سرو ناز	۲۴	سنگ خون آلود	۶۵
سرّ حُم	۵۷	سعادت پابوس	۸۰	سنگ دلان	۸۰
سرّ ره دوست	۸۵	سعی بی حاصل	۵۵	سنگ رقیبان	۸۸
سر زلف	۸۰	سعی بی فایده	۹	سنگ ژاله	۲۵
سرسبزی	۶۷	سعی صفا	۱۳	سنگ سرمه	۸۹
سرسبزی سرو	۱۲۳	سگّه داغ	۵	سنگ طعن خلق	۲۹
سرسبزی عیش	۷۰	سگّه زر	۵۹	سنگ کعبه	۱۳
سرشک چشمه		سگّه قدم	۶	سنگ ملامت	۱۶
خورشید	۱۰۵	سگّه غم	۴۲	سودانامه ناموس	۵۴
سرّ عشاق	۷۱	سگ اصحاب	۳۹	سودازده	۷۷
سرّ عشق	۶۴، ۸	سگان گلخن	۷۳	سودای دل	۶۹
سرکشی و ناز	۱۱۹	سگ صفت	۱۳۵	سودای زلف	۱۰۸
سرو بالا	۱۲۹	سگ یار	۸۲	سودای طرب	۲۷
سرو بالایان	۱۰۰	سلسله مُشکبوی	۹۷	سودای عاشقان	۱۱۸
سرو پری آزاد	۴۲	سلطان بیدار	۱۱	سودای محال	۱۰۲
سرو چمن	۲۶	سلطان مقبل	۱۱۲	سودای وصال	۱۰۷
سرو چمن آرا	۷۱	سلک جواهر	۱۳۸	سود عشق	۶
سرو دلجو	۱۸	سلک دندان	۲۴	سوز حق	۴
سرو روان	۶۴، ۱۳	سمند ناز	۸۰	سوز دل	۶
سرو سامان	۱۰۲	سنبل مو	۳۳	سوز شب هجران	۹۳
سرو سهی	۷۰	سنبل مه پوش	۱۶	سهم تیر	۲۴
سرو قامت	۹۲	سنگ آتش	۴۲	سهم چشم	۴۰

۵۱	شربت راحت	۷۷	شاهد سنگ	۸۳	سهم غمزه
۷۸	شربت زهر آلوده	۵۷	شاه شناس	۱۲۵	سیاره دولت
۱۹	شربت شمشیر نیکوان	۱۰۶	شب زلف	۸۱	سیخ خار
۸۶	شربت لعل لب	۲۴	شب زلفین	۱۴۰	سیرت بوجهل
۱۰۵	شربت وصل	۱۰۶	شب زنده دار	۶۵	سیل اشک
۶۵	شرم زلف	۵۴	شب عیش	۱۷۰۱۴	سیل سرشک
۱۳۱	شریعت عشق	۵۹	شب غم	۱	سیل عشق
۹۵	شدر هجران	۱۲	شب قدر	۵۴	سیل فته
۱۰۴	شعاع تیغ	۹۴	شب گیسو	۷۱	سیل فنا
۸۲	شعر تر	۱۱۸	شب مهتاب	۱۴۱	سیم بران
۹۱	شعر دلفریب	۶۳	شب نوروز	۱۲۸	سیم تن
۶۱	شعله گل	۵۴	شب وصال	۱۳۱	سیم داران
۲	شعله تجلی	۹۳	شب هجران	۴۱	سیم غ جان
۶۷	شعله های خار	۸۱	شراب آتشین	۲	سیم غ قاف عزت
۱	شعله می	۲	شرابات لقا	۱۳۵	سیم نبیره
۱۹	شکار دل	۲	شراب ازلی	۱۳۶	سیمین بران محتشم
۵۵	شکار عیش	۹۷۰۷۳	شراب روشن	۵۷	سیه روی
۴۳	شکر خنده نگار	۱	شراب عشق		
۲۰	شکر گداز	۵۴۰۴۳	شراب عیش		ش
۴۶	شکل خوش	۹۲	شراب گران	۸۰	شاخ شاخ
۱	شمعشاد قدان	۷۵۰۱۴	شراب لب	۳۶	شام فراق
۱۲	شمشیر خطیب	۸۲۰۳۵	شراب لعل	۵۷	شاهبازان ملاحظ
۹۰	شمشیر قاتل	۱۶	شربت اجل	۲۴	شاهباز فلک
۸	شمع خلوت	۱۴۰	شربت دوغ	۷	شاه بتان

۷۳	صحبت ساقی	۱۳۴	شیر خواری	۶۲	شمع خلوت دل
۴۷	صحبت گل	۱۲۰	شیره انگور	۲	شمع خوبی
۱۱	صحبت هم شهری	۳۸	شیره لعل	۱۰۴	شمع راه عیاران
۳۰	صحبت یار	۱۲۷	شیرین دهان	۲۸	شمع رخ
۲۵	صحن باغ	۷۸	شیرین دهنان	۳۶	شمع روی
۱۱۷	صحن چمن	۳۲	شیرین دهن خندان	۴۴	شمع روی یار
۲۳	صحیفه توحید	۶۱	شیرین لب	۸۱	شمع فراغ
۹۰	صحیفه تیغ	۱۲۷	شیرینی جان	۴۴	شمع گل
۷۲	صدای پنجه عود	۲۵	شیشه حباب	۱۱۹	شمع لسان
۱۳	صدای صور	۱۱۵، ۲۹	شیشه می	۴۴	شمع مجلس
۱۰۹	صد بلا	۸۹	شیفته خو	۱۶	شمع محفل
۸۶	صد بیم	۱۱۶	شیوه حسن	۱۰۵	شمع مزار
۱۰۹	صد تیر بلا	۱۲	شیوه ناگاه	۱۰۸	شمع ناز
۳۸	صد جام دیگر			۵۷	شمع نظر
۷۱	صد جگر		ص	۲۲	شمع وصال
۱۲۲	صد چشم	۱۶	صاحب دلان	۷۲	شمع یار
۱۲۵	صد چشم روشنایی	۳۳	صباح وصل	۴۶	شوخ چشم
۹۲	صدر نشینان	۳۸	صبح خیزان	۱۰۴	شوق یار
۲۷	صد شکار	۳	صبح صفا	۶۸	شوکت خار
۶۷	صد عمر نوح	۱	صبح وصال	۲۰	شه خوبان
۱۰۰	صدق باده پیمایان	۳۰	صبح یقین	۸۳	شهد لب
۵۰	صد ناله	۱۲۶	صبر تلخ	۸۱	شهر سبکباران
۱۲۰	صد هزار زبان	۸۳	صحبت جاهل	۱۱۲	شه نشان
۳۰	صفحه دل	۵۳	صحبت دیرین	۱۱۱	شیدا باش

صفت دیوار	۶۰	طرح گله	۵۸	ظلمت فقر	۲۸
صنع ایزد	۷۴	طرف گل	۷۳		
صنمی عربده جو	۸۹	طرف نسترن	۶۲	ع	
صوت ابریشم	۳۸	طره بالا بلند تقوی	۳۵	عارض آتش باز	۷۶
صوفی بدمست	۷۶	طره جعد	۸۸	عارض دلجو	۳۰
صومعه داران فلک	۱	طره زهاد	۱۰	عاشق بی تاب	۳۹
صید اهل نظر	۲۶	طره طرار	۳۹	عاشق بی روی	۴۱
صید روان	۱۱۶	طره مشکین دوست	۵۵	عاشق سرمست	۱۱۱
صید عقل و هوش	۱۲۴	طریق عشق	۱۰۱	عاشق مسکین	۱۳۱
صید نظر	۲۰	طریق میکده	۹۲	عالم ارواح	۴۷
صیقل آینه	۲	طعنه خلق	۱۹	عالم بالا	۳۴
صیقل آینه مهر	۱	طعنه اغیار	۱۲۱	عالم جان	۶۲
		طعنه خسان	۹۴	عالم سفلی	۱۴۲
	ط	طفل معزم	۳۱	عرصه کونین	۱۵
طاق ابرو	۳۳، ۱۸	طمع خام	۶۳	عزت پروانه	۱۲
طاق بلند	۴۹	طوبی بهشت	۲۳	عسلی گلیم	۵
طاق دل	۳۹	طوطی خموش	۳	عشاق شیدا	۴
طاق فلک	۱۱۹	طوطی وار	۶۷	عشرت جان و تن	۲۹
طالب دیدار	۵۵، ۵۱	طوفان بلا	۱۰۳، ۱۴	عشرنگه انس	۷۰
طالع زهد	۱۱۸	طهارت دل	۳۳	عشق بتان	۶۷، ۱۷
طاووسان قدسی	۴۴	طیلسان عقل	۷۲	عطای دوست	۷۳
طایر قدسی	۱۴			عفو دوست	۵۱
طیب عشق	۱۴۱	ظ		عقد روا	۳۳
طرح تماشا	۷۱	ظلمت شب	۶۲	عقل کهن	۴۸

عکس جمال	۹۰	غاشیه همت	۷۷	غمزه مست	۲۹
عکس خوی	۲۹	غبار غیر فیض	۱	غمزه ناوک زن	۲۸
عکس رخ خوبان	۵۸	غبار نامرادی	۱۰۶	غم عشق	۱۲۹
عکس رخ ساقی	۱۴	غلب نازک	۱۰۳	غم عشق تو	۱۰۲
عکس زلف	۴۰	غریب غزل گوی	۵۳	غمکده	۵۳
علاقه توحید	۱۱۳	غمخانه	۲	غمگسار	۱۲۰
علم ادب	۲	غمخوار	۸۸، ۴۸، ۴۴	غم لیلی	۱۲۱
عمارت خوبان	۲۷	غمخوار صد (= صد		غمهای دیرین	۴۲
عمر دراز	۵۹	غمخوار)	۴۸	غم یوسف	۹۰
عمر نوح	۶۷	غم روزگار	۴۳	غنچه پیکان	۷۹
عقاب لب	۱۱۱	غم زندگانی	۴۲	غنچه دهن	۱۰
عنان طاقت	۵۳	غمزه تیز	۱۲۶	غوغای رقیبان	۷۳
عندلیب تیز آهنگ	۸۲	غمزه ساقی	۳۳	غیرت پیراهن	۲۸
عهد یار	۱۰۵، ۲۵	غمزه های پرفن	۷۳	غیرت عشق	۱۳
عیب عشق	۶۱	غمزه های قتان	۸۹		
عید المؤمنین	۷۲	غمزه بیمار	۸۹، ۶۰		
عیش بتان	۵	غمزه پنهان	۱۰۲	فال عیش	۱۲۲
عیش وفا	۱۹	غمزه جادو	۹۴، ۳	فال گیر	۶۹
عین مستی	۳۳	غمزه جانانه	۷۷	فتح ابواب	۶۷
عین وصل	۶۹	غمزه حاضر جواب	۱۲	فتح باب	۵۵
		غمزه دوست	۳۶	فتح باب دولت	۴۵
		غمزه شنگ	۹۴	فتراک دولت	۸۵
غارت باغ	۶۹	غمزه غماز	۱۱۹، ۱۱۵	فتنه چشم بتان	۱۱۷
غارت جان	۱۱۶	غمزه محصل	۱۶	فتنه عارض	۴۷

ف

غ

۵۷	کارگه حکم قضا	۳۴	قدِ بتان	۱۰۴	فتنه عشق
۶۵	کاروان دل	۵۳	قد خمیده	۹۹	فرشته خو
۵۴	کاسه زر	۱۱۵	قد سرو	۱۲، ۲	فرشته روی
۸۰	کاسه سم	۱	قدم وصل	۲۹	فرشته رحمت
۱۴۱، ۲۵	کاسه می	۷۱	قرعه توفیق	۱۱۸	فرق ارادت
۳۴	کاسه مینا	۱۳۶	قصر خسروی	۳۳	فروغ مهر رخ
۷۶	کاشانه	۸۷	قصر زرنگار	۶۵	فرهاد مست
۱۶	کام خلد	۲	قصه دل	۱۲۵	فریاد بی حاصل
۳۸	کام دل	۶۷	قصه سیمین بران	۴۱	فیض بخشش
۳۰	کام طلب	۸	قضای رانده	۵۵	فیض بخشش دوست
۳۸	کاه برگی	۵۵	قطره باران	۶۹	فیض بهار
۴۶	کج نظران	۱۲۴	قفای طعنه	۳۹	فیض تجلی
۱۰۴	کحل الجواهر عقل	۷۸	قلب زر اندوده	۲	فیض قدم
۹۵	کدورت دل	۶۴	قلم های مو		
۳۶	کرشمة ساقی	۱۲۵	قول سرد واعظ		ق
۴۱	کرم دوست	۱۲۵، ۱۲۸	قید جنون	۴	قاصد مقصود
۳۰	کرم مردان	۹۰	قید عشق	۱۵	قامت خوبان
۳۱	کشته دیرینه	۵۸	قید غم	۵۸	قامت شمشاد
۶۸	کشته مهر	۶۱	قیمت اوقات	۲۶	قبای عشق
۱۰۹	کشتی امید	۵۷	قیمت گنج	۱۲	قبله حضور
۴۹	کشتی دل			۷۲	قبله خوبی و ناز
۱	کشتی می		ک	۲۲	قبله ذرات کون
۲۹	کشتی می ناب	۵۸	کار دلها	۷۹	قبله روی
۱۱۵، ۱۳	کعبه دل	۲	کارگاه قسمت	۱۰۸	قبله عالم

کف آفات	۲۹	کنج وفا	۱۱۶	گدای میکده	۴۱
کف خوبان	۳۸	کنجی خراب	۲۲	گدایی عشق	۱۸
کفر زلف	۴۴	کونهی عمر	۸۳	گذر تنگ	۱۴۰
کف مطرب	۷۲	کوچه خمار	۶	گذر سیل	۸۴
کلبه احزان	۷۰	کور طبع	۴۶	گرانان	۶۷
کلبه نه گنبد خضرا	۷۱	کوشش بیهوده	۷۸	گرانی خواب	۱۰۸
کلک تیر فلک	۵۴	کوکبه آفتاب	۱۵	گرد سنبل	۶۲
کلک صنع	۱۲۷	کوه بلا	۳۸	گرد گناه	۴۴
کلک موی مژگان	۱۲۶	کوه حسن	۵۹	گرد نومیدی	۱۵
کلک هجر	۱۰۱	کوی بلا	۵۸	گرفتار بلا	۴۷
کمان ابرو	۸۰	کوی خوبان	۱۳۰	گرمی عاشقی	۱۴۱
کمان خانه ابرو	۶۹، ۱۳	کوی دوست	۲۲، ۸	گرمی مهر	۱۲
کمند جفا	۲۸	کوی راستان	۷۷	گلبنگ آه	۹۰
کمند چین زلف	۱۰۳	کوی طرب	۹۱	گلبرگ خندان	۳
کمند زلف	۹۸	کوی طلب	۷۹	گلبرگ رعنا	۴۸
کمند صحبت یاران	۸۰	کوی عدم	۱۱۶	گل تازه	۱۱۸، ۵
کمند عشق	۱۲۲	کوی عشق	۵۵	گل تر	۱۲۶
کمی حوصله	۹۱	کوی محبت	۴۶، ۴۰	گلخن عشاق	۴۰
کنج خلوت	۹۷، ۱۵	کوی مغان	۱۲۱	گل رعنا	۱۳۸، ۴، ۳
کنج دل	۱۸	کوی ملامت	۹۳	گل روی تو	۱۱۷
کنج رقیب	۸۱	کهن بلبل	۷	گلزار	۵۰
کنج عدم	۲۳			گلستان اشعار	۸۰
کنج فقر	۸۸	گی		گلستان جمال	۸۲
کنج لحد	۱۰۷	گدا پیشه خو	۶۵	گلستان طرب	۱۱۱

۱۳۰	لب دوست	۱۱۸	گوهر خاطر	۹۶	گلستانهای ماورد
۹۷، ۴۴	لب شیرین	۷۱	گوهر دلجویی	۱	گلشن عیش
۷۸	لب شیرین دهان	۱۳	گوهر معنی	۸۹	گلشن وصل
۶۹	لب گور	۷۷	گوهر یکدانه	۲۳	گل عارض
۹۱، ۶۷، ۴۳	لب لعل	۹۱	گوی مقصود	۴۰	گلغزار
۴۸	لب مراد	۹۹	گوی وصل	۲	گل فخار
۷۸	لبهای می آلوده			۱۲۹	گلفشان
۷۷	لبهای می گون		ل	۱۵	گلگشت
۱۱۹	لذت آواز	۹۱	لاف عشق	۹۵، ۳۶	گلگشت چمن
۵۱	لذت دیدار	۱۱۳	لاف مستی عشق	۹۷	گلگون اشک
۳۵	لذت مستی	۳۱	لاله حسرت	۹۲	گلگون عیش
۷۸	لذت نابوده	۸۸	لاله رخسار	۲۳	گلو سوز
۳۴	لطف ازل	۴۹	لاله زار	۹۱	گل همت
۴۹	لطف ساقی	۷۱	لاله وش	۶۷	گلیم بخت
۱۳۸	لعب دغا	۱۲۶	لاله خطابی	۱۰۹	گنج حُسن
۱۲۱	لعل آبرو	۷۹	لاله خودرو	۱۱۶	گنج وفا
۵۲	لعل بتان	۳۰	لباس رعونت	۱۳۵	گنجینه عرفان
۳۶	لعل دوست	۱۲۴	لباس زرق	۳۸	گندم نمایان
۷۲	لعل ساقی	۱۲۱	لباس غنچه	۷۳	گنه کار
۵۱، ۳۸	لعل شکریار	۷۱	لب جو	۶۷	گوش غنچه
۹۸، ۸۸	لعل شکر گفتار	۱۶	لب خاموش	۱۴۰	گوش هوش
۴۲	لعل شیرین	۱۲۸	لب خویان	۱۲۹، ۶۰	گوشه ابرو
۷۴	لعل نیم خنده	۸۱	لب دریا	۶۴	گوشه دل
۵۶	لعل و زلف	۴۶	لب دلجو	۵۸	گوشه محراب

لعل یار	۹۸، ۲۹	محنت عزیز	۱۹	مرید میکده	۳۳
لقای نکو	۳۰	مراد دل	۱۲۱، ۱۶	مزد انتظار	۱۸
لمعه خورشید	۱۵	مرحبای دوست	۷۳	مژده اعزاز	۳۵
لوح بصر	۳۱	مرجان لب	۸۱	مژگان دراز	۷۲
لوح تربت	۵۱	مردم آشوب	۱۰۲	مژگان دل دوز	۲۳
لولوی لالا	۳۷	مردم افشاندہ	۸	مژه خانه برانداز	۵۷
		مردم بیگانه	۱۰۰	مسافر عشق	۹۴
م		مردم بیمار	۷۰	مست جام	۸۱
ماه رو	۱۲۷	مردم شده عشق	۳۹	مست خفتن	۱۱۰
ماه عید	۹۵	مردم صفت	۴۷	مست قراموش کار	۶۷
مایه حسن و ناز	۱۲۴	مردم مست	۲۴	مست لایمقل	۵۱
مایه کسان	۱۴۰	مردم نظاره	۲۵	مست لقا	۲
مجرد خانه عیسی	۳۷	مردمی	۶۷	مست ناز	۱۹
مجلس آرا	۱۲۶	مرده دلی	۶۳	مست و میخواره	۵۶
مجلس آرایان	۱۰۰	مرغ جان	۷۲	مسجد آدینه	۹۱
مجلس آرایی	۱۲۶	مرغ چمن	۱۰۵	مسکین دلی	۱۳۰
مجنون حیران	۲	مرغ دل	۴۹، ۱۵	مسند جمشید	۴۱
مجنون رسوا	۵	مرغ روح	۱۲۴	مسند عشرت	۱۰۰
محبّت دیرینه	۹۰	مرغ سحر	۱۲۹	مشتاق دیدار	۵۱
محراب ابرو	۵۹	مرغ صبح	۸	مشتاق لقا	۴۷
محراب خم ابرو	۱۰۸	مرغ همت	۷۴	مشرّب توحید	۱۲۸، ۳۰
محراب روی	۷	مرکب چوبین	۶۵	مشرّب کزوبیان	۹۳
محل قابل	۸۳	مرکب راه طرب	۹۱	مشرق انوار	۳۰
محنت افزایان	۱۰۰	مرهم اجل	۸۹	مشعل آه	۸۰

۷۱	می حمرا	۷۰	موج بلا	۱۰۵	مشعل دل
۳۸	میخانه	۴۹	موج عشق	۴۱	مشعل رحمت
۹۱	میدان قدح	۱۴	موج فتنه‌ها	۴۷	مشعل آه
۸۹	می غالیه بو	۱۲۰	موج ناموس	۲۹، ۱۱	مُشک ناب
۷۶	میکنده	۲۴	موسم شمع	۵۲	مصر ملاحت
۸۲	می گلرنگ	۹۷	موسم عیش	۹	مصلحت آموزی
۱۰۷، ۹۱	می گلگون	۶۳	موسم گل	۱۲۸	مصلحت اندیشان
۱۳۶	میل عشرت	۹۱	موسم لاله	۹۱	مصلحت وقت
۱۰۹، ۹۹	می لعل	۶۸	موکب جانان	۱۴۳	مطبغ غم
۳۱	می لعل دوست	۱۰۵	موکب سلطان خیال	۳۳	معاشران نظر
۲۴	می مهر	۷۳	مونس تنهائی	۱۴	معجز عیسی
۴۲	می ناب	۱۱۶	موی کشان	۲	معمار کنت کتراً
۸۷	می و معشوق	۹۷	موی میان	۱۳۶	مقام تواضع
۱۱۹	میوه دست انداز	۹۴	میوه و زاری	۸۱	مقیمان چمن
۱۱۱	میوه جان	۱۰	مهر جهان تاب	۵۳	مقیمان حرم
۱۱۵	میوه دل	۴	مهر رخ	۶۸	مقیمان خوابگاه فنا
۳۳	مؤمن دل	۸۸	مهر روی تو	۱۳۵	مکان قدر
		۱۴۳	مهر نگار	۱۰۵	مکر روزگار
		۶۹	مه روی	۲۴	ملک حُسن
	ن				
۵۳	ناز دلی	۲۹	مه رویان	۶۹	ملک عشرت
۲۶	نازک بدنی	۱۰۵	مه روی نکو	۶۵	منزل به منزل
۴۰	نازک میان	۶۱	مهر یار	۱۳۱	منشور ترخانی وصل
۹۴	ناظران خسته	۲۱	مه نازنین	۱	موج آشنایی
۱۲۹	ناف غنچه	۷۶	می تحقیق	۱۰۳	موج اشک

۴۵	نور اله	۵۳	نظر لطف	۶۵	نافهای چین
۸	نور باده	۵۷	نعره اقرار	۷۵	نامحرمان
۶۷	نور بصر	۲۸	نعره مستان	۵۹	نامردم
۱۵	نور تجلی	۲۹	نعل بوس سمند	۵۶	نام نکو
۱۳۸	نور چشم	۶۲	نقاب خاک	۱۳۵	ناموس دین
۲۱، ۱	نور حق	۱۳۱	نقاب زلف	۷۴	نامه اعمال
۵۶	نور دیده	۸	نقد اشک	۶۰	ناوک آه
۶	نور دیده جان	۱۲۷، ۳۷، ۵	نقد دل	۴۳	ناوک پرتاب
۹۹	نور سیده نگار	۲۱	نقد رایج	۱۳۰، ۲۳	ناوک غم
۱۱۳	نور لطافت	۲۸	نقد روان	۷۲، ۲۵	نخل قد
۲	نور مهر خویان	۱۲۸	نقد علم	۱۰۰	نخل قدان
۱۲۶	نوش دارو	۱۶	نقد قلب	۶۱	نرخ شکر
۴۳	نوش لبان	۲۳	نقد هستی	۱۰۱	نرد عشق
۲۰	نویاز	۵۷	نقش مخالف	۸۷	نرگس شهلا
۶	نهای آرزو	۱۲۰	نقش ملالت	۵۱	نرگس مخمور
۳۰	نهان خانه اسرار	۳۰	نقطه پرگار	۱۰۹	نرگس مست
۳	نهان خانه عدم	۳۳	نکاح دختر رز	۳۶	نسیم بهار
۷۱	نه گنبد خضرا	۱۰۰	نکته سر بسته	۸۰	نسیم خون دل
۶۴	نیش غمزه	۱۳۰	نکو تر	۳۵، ۱۹	نسیم صبا
۴۶	نیکویی	۱۰۴	نکوکاران	۸۳	نصیحت قابل
۹۰	نیم بسمل	۷۹	نماز خبر	۳۰	نظاره دوست
۷۲	نیم جرعه	۷۲	نماز عشق	۵۹	نظر بازی
۱۴۲	نیم شب	۱۴۱	نواى عود	۱۶	نظر جان شکار
		۶۸، ۴۸	نوبهار	۴۱	نظر کج

و	هزار غصه	۱۲۵	ی
واقعۀ آسمانی	۱۲۷	هستی تن	۱۲۱
وجه مرسوم	۱۰۴	هلال جام	۱۲۸
وحشت سرای خاطر زاهد	۶۵	همت دون	۸۰
ورق روزگار	۳۶	همت صاحب‌دلان	۱۶
وصال دوستان	۶۱	همت عالی	۱۰
وصال دوش	۱۲۴	همت عشاق	۴
وصال نیکوان	۱۱۱	همخانه	۵۹، ۲
وصل بتان	۲۶	همخانه رقیبان	۱۳۰
وصل یار	۸۶	همدست سبو	۸۹
وعدۀ فردا	۱۰۸	همدم	۲۱
وعدۀ امروز و فردا	۱۲۶	همدم تن	۱۲۰
وعدۀ وصل	۱۲۳	همدم جان فگار	۱۲۰
وقت خواب	۲۹	همدم عدم	۶۰
وقت خوشی	۱۹	همره مطرب	۸۹
وقت لاله	۱۲۴	هم صحبت نادان	۲۱
ویرانی تن	۶۷	هم صحبت ناساز	۷۱
		همشین	۲۱
		هندوی زلف	۹۵، ۱۱
هجر قضا رفته	۷	هوا خواه	۷
هر جایی	۱۱۰	هوای توبه	۲۴
هزار جام	۱۳۱	هوای دوست	۷۴، ۱۹
هزار خانۀ دل	۱۳۱	هوای عشق	۲۳
هزار دستان	۳۶	هوای وصل	۴۱

تعليقات و توضیحات

تعلیقات و توضیحات

۱

شراب عشق صافی گشت در خمخانه دلها الا یا ایها السّاقی ادر کاساً و ناولها
مصرع دوم مأخوذ از مصرع اول نخستین غزل حافظ است:
الا یا ایها السّاقی ادر کاساً و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
و اصل آن منسوب به یزید بن معاویه است بدین صورت:
أنا المسموم ما عندی بتریاق ولا راق ادر کاساً و ناولها الا یا ایها السّاقی

۱

بشت از ره غبار غیر فیض ساغر غیرت نهان تا چند ماند چشمه خورشید در گلها
اشاره است به تعبیر معروف: «خورشید را به گِل نتوان اندود» که در عربی هم آمده: «الشمس
بالتّطین لا تُغطّى» فخرالدین اسعد گرگانی گوید:
به خواهش باد را نتوان گرفتن فروغ خور به گل نتوان نهفتن

۱

بسوز از شعله می خرقه تزویر فتّاحی که نور حق تجلّی کرد و باطل گشت باطلها
مصرع دوم اشاره دارد به آیه شریفه: «جاء الحقّ و زهق الباطل إنّ الباطل کان زهوقاً» الاسراء

۲

تا نور مهر خوبان در خلوت دل افتد معمار کنت کتراً ویرانه ساخت ما را
 اشاره است به حدیث: «کنت کتراً مخفياً فاحبیباً أن اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف»

۲

روی دل صرف کن از نحو دویی فتاحی زانکه در علم ادب شرط نباشد من و ما
 اشاره دارد به اصطلاحات «صرف» و «نحو» و «علم ادب» و «شرط» و «من و ما» که صرف و نحو از علوم ادبیه به شمار می‌روند و «من» و «ما» در علم نحو از کلماتی هستند که افاده شرط می‌کنند. «من» برای اشخاص و «ما» برای اشیاء.

۴

از نسابورک شد آهنگ عراقم راست لیک همت عشاق روزی با مقام آرد مرا
 در این بیت اشاره به اصطلاحات موسیقی شده است: نسابورک، آهنگ، عراق، عشاق، مقام. کاف نسابورک که مفید تحبیب است اشاره‌ای دارد به عشق شاعر به شهر خود نیشابور.

۴

دیده با تو در نبندد بر رقیب در بلا بهتر که در بیم بلا
 در عربی می‌گویند: «التأش من خوف الذل فی الذل» شاعر می‌گوید: ذلت بهتر از بیم ذلت است.

۶

خاک رهم پیش بار و ر شودم تن غبار در قدمش ره روم کوری اغیار را
 «را» در آخر بیت مفید معنی علت است. مانند این بیت ناصر خسرو:
 نگاه کن که بقا را چه گونه می‌کوشد به خردگی منگر دانه سپندان را
 «بقارا» یعنی برای باقی ماندن.

۶

فناش مکن سوز دل با همه فتاحیا تا نکنی همچو شمع چرب سر دار را
اشاره است به داستان حسین بن منصور حلاج که اسرار نهانی را فاش کرد و به همان جهت
دچار عقوبت دار شد چنانکه حافظ گوید:

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد
همین مضمون هم در عربی آمده است:

بالتَّزَّانِ بَاخُوا ثُبَاحَ دِمَائِهِمْ وَ كَذَا دِمَاءُ الْعَاشِقِينَ ثُبَاحٌ

۷

در میان آه فتاحیست بر توحید دال ذکر زلفین بتان همچون دو لام الله را
الله مرکب است از ا + ل + ل + ا + ه
دو لام میانین تشبیه به زلفین گردیده و دو الف تشکیل دهنده «آ» است که با اضافه «ه» تبدیل به
«آه» می شود.

۸

از چه می راند مرا قاضی به جدا ز کوی دوست نیست حدّ او که گرداند قضای رانده را
«قضا» سرنوشت الهی که حتمی است و ردّ شدنی نیست و اشاره دارد به عبارت معروف: «لا رادّ
لقضاء الله»

۸

بی می چراغ عیش ندارد مقام ما ساقی به نور باده برافروز جام ما
مصرع دوم تضمینی از آغاز غزل حافظ است:
ساقی به نور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

۱۰

دل که هجران نکشد گرم نگردد در عشق تا نگیرند به مرگش نشود رسته به تب
اشاره است به مثل معروف فارسی: «به مرگ بگیر تا به تب راضی شود» در علم بدیع این نوع
استعمال را ارسال المثل گویند.

۱۱

سر زلف بر رویت از مُشک ناب نسوخته لزلقی و حُسن الماب
آیه شریفه قرآن تضمین شده: «فغفرنا له ذلک و انّ له لزلقی و حسن مآب» سوره ص ۳۸/۲۵.

۱۱

جواب سلامم نگویی بلی سزد ناکان را خموشی جواب
اشاره است به تعبیر «جواب ابلهان خاموشی است» که در عربی هم می‌گویند: «جواب الاحق
السکوت»

۱۱

چو گریم تو نفرین کنی دانی آنک دعاگاه باران بود مستجاب
اشاره است به دعای ویژه‌ای که برای باران آمدن خوانده می‌شود و از آن تعبیر به «دعای
استسقا» یعنی دعای باران خواستن می‌شود.

۱۱

حسابی که دل برد زلفت نیافت نکوداند ارچند چند و حساب
«چند» پرسش از کمیت و عدد است و حساب دانان همیشه سوال از چندی می‌کنند و از این
روی کم مفصل موضوع علم حساب دانسته شده است.

۱۱

ز فتاحیت شعر به کز رقیب به نطق آدمی به‌ترست از دواب
مصراعی از سعدی تضمین شده که او گوید:

به نطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب

۱۱

با درد دوست هر رگ من کرد خو بین نبض که می جهد چو همی گیردش طبیب
اشاره است به عادت پزشکان که درد را از جهیدن نبض تشخیص می دادند و ابن سینا کتابی به
نام رگ شناسی نوشته و انواع نبض ها را در آن یاد کرده است.

۱۱

فتّاحی از دهان تو می خورد و شیخ رشک از خوان غیب در خور هر کس رسد نصیب
مصراع دوم اشاره است به اینکه هر کسی در خور لیاقت خود از فیض ربّانی برخوردار می شود
که: «العطیات علی حسب القابلیات»

۱۲

درد و رنج آید به عاشق از حیب تا چه باشد قسمت ما یا نصیب
در تداول عام این عبارت دیده می شود: «یا نصیب یا قسمت»

۱۲

طبع کند واعظ از اصلاح ما هست بسی حاصل چو شمشیر خطیب
در جمع میان «واعظ» و «خطیب» صنعت تناسب به کار رفته و در مصراع دوم اشاره است که
شمشیری که خطیبان روز جمعه بر دست می گیرند شمشیر جدّی و واقعی نیست و چه بسا که کند
هم هست.

۱۲

به رخت ز بس که فتّاحی خسته ساخت مطلع در و بام خلوتش بین که غزل سرامت امشب
«مطلع» آغاز قصیده یا غزل را گویند و شاعر هنگام سرودن غزل یا قصیده می کوشد مطلع زیبا
و مناسبی بیاورد که اصطلاحاً آن را «حُسن المطلع» گویند.

۱۲

ما ز تو در هجر و وصل چند کنیم اضطراب با تو نشستن بلا وز تو بریدن عذاب
اشاره است به تعبیری که هجر و وصل معشوق هر دو دشواری در پی دارد به قول ناصر خسرو:
زن بدخو را مانی که مرا با تو سازگاری نه صوابست و نه بیزاری

۱۳

همچو خود ساخت دل ما دهش تنگ به هیچ گرچه هم سنگ وی از هیچ دهان نتوان ساخت
«دهان تنگ» در ادب فارسی مطلوب بوده است و بر همین پایه حافظ آن را به «جوهر فرد»
یعنی جزء لایتجزّی تشبیه کرده است:

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد که دهان تو برین نکته خوش است دلایست

۱۳

با کمال بچه بازار بود فتّاحی رو که بالاتر از استاد دکان نتوان ساخت
از تعبیرات تمثیلی بوده که «دکانی بالاتر از دکان استاد نمی توان ساخت» نظیر آنچه که در
عربی می گویند: «ما ترک الاول للآخر شیئاً».

۱۳

کعبه دل هر که از سعی صفا معمور ساخت از ره خود زحمت راه بیابان دور ساخت
در این بیت کلماتی که مرتبط با حج است یاد شده است: کعبه، سعی (= سعی میان صفا و مروه)
معمور (خانه معمور به بیت الحرام گفته می شود) بیابان (بیابان که به مکه می رسد).

۱۳

خانه آن دل سیه بادا که درهای نظر بست از دیدار و با سودای چشم حور ساخت
اشاره است به سیه دلانی که در عبادت توجّه به دیدار خدا (= لقاء الله) ندارند و فقط عبادت را
به امید دیدار حوران بهشتی انجام می دهند.

۱۳

غیرت عشق از تجلی کوه چون صد پاره کرد خاکبان را سینه صد پاره به تیغ طور ساخت اشاره است به آیه شریفه: «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعْقًا» الاعراف ۴۳/۷.

۱۳

اصل دارالملک وحدت بود پنهان ز آب و گل شرفه این دار عالی همت منصور ساخت «آب و گل» اشاره به: «كنت نبياً و آدم بین الماء و الطین» است و در مصراع دوم اشاره به حسین بن منصور حلاج است و کلمه «دار» به معنی خانه است ولی اشاره به دار حلاج دارد.

۱۳

در لحد غلطید فتاحی به رقص عشق دوست مطربش در رقص پهلوی صدای صور ساخت صدای صور مقصود آواز شیپور اسرافیل است که در روز رستاخیز واقع می شود و در آن روز دیگر نسبت ها و خویشاوندیها سودی ندارد. و این آیه شریفه ناظر به همین مطلب است: «و اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم» المؤمنون ۱۰۱/۲۳.

۱۴

کردی نو از شراب لب آب حیات روح از آب اگر چه معجز عیسی شراب ساخت اشاره است به داستانی که عیسی آب را با نیروی اعجاز خود تبدیل به شراب کرده است.

۱۴

خونی که بی رخ تو دلم خورد دیده ریخت هر گل که چید دل ز تو دیده گلاب ساخت «گلاب» در پزشکی سستی برای رفع درد سر به کار می رفته و از دیده گلاب ساختن همان تعبیری است که خاقانی گفته است:

از نوحه جغد الحق مائیم به دردسر وز دیده گلایی کن درد سر ما بنشان

۱۴

ببت مهره افلاک عرش ازان بر ساق که پیک غاشیه دار رکاب همت ماست
 اشاره است به اینکه معتقد بودند که عرش بر ساقهایی استوار است که منوچهری در این مورد
 می گوید:

ألا کجاست جمل باد پای من بسان ساقهای عرش پای او
 غاشیه دار کسی بود که زین پوش اسب بزرگان را حمل می کرد ، ناصر خسرو گوید:
 گل سوار آید بر مرکب و یاقوتین لاله در پیشش چون غاشیه دار آید

۱۵

به تیغ نور تجلی اگر جبل شق شد عجب مدان که جبل مشتق از جبلت ماست
 اشاره است به آیه شریفه: «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعْقًا» الاعراف ۴۳/۷
 میان «جبل» و «جبلت» جناس شبه اشتقاق است زیرا معنی آن دو متفاوت است.

۱۵

چنار بس که به لاف قد تو سیلی خورد نشان پنجه مردم ز پوستش پیداست
 برگهای چنار تشبیه به پنجه شده است که در این بیت فرخی هم دیده می شود:
 تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل پنجه های دست مردم سرفرو کرد از چنار

۱۵

خاست مویم ز غم و خون چکد از وی چو قلم هر که دیوانه شد آری قلم از وی برخاست
 اشاره است به حدیث: «رفع القلم عن... و عن المجنون حتی یفیک».

۱۵

گر چنین آه کشم جان دهم آخر ز رخت اثر روز نکو از دم صبحش پیداست
 نظیر تعبیر: «سالی که نکوست از بهارش پیداست».

۱۶

نیت گفتند کلام تو کم از شعر کمال من چه گویم کمی ما و کمال شعراست
ظاهراً اشاره به کمال الدین اصفهانی است و در به کار بردن «کلام» و «کمال» رعایت جناس
مقلوب شده است.

۱۷

غنچه را دل به عیش بگشادست تو هم ای دل به عیش بگشا دست
«بگشادست» اول فعل ماضی از مصدر گشودن و «بگشا دست» دوم فعل امر از همان مصدر و
«دست» مفعول صریح برای «بگشا» است. در این بیت جناس مرکب به کار رفته است.

۱۷

ببرناید دلم ز چاه ذقن که به یوسف رخی در افتادست
اشاره است به چاهی که برادران یوسف او را از حسادت در آن افکندند و ظاهر کلام از
شخص زیبایی همچون یوسف که در چاه او فرو رفتگی همچون چاه است ملاحظه می گردد.

۱۹

چون جان دهم روم به بهشت از هوای دوست گشت چمن به وقت خوشی هوا خوش است
از ضرب المثل های رایج بوده که گردش در چمن در هوای خوب خوش است زیرا مثلاً در
هوای بسیار گرم و بسیار سرد گردش چمن لذتی ندارد.

۱۹

سگ کویت رقیب را گیرد هر که بینم به خود گرفتارست
«هر کسی گرفتاری خود را داده از تعبیرات مثلی بوده است.

۲۱

گر نماند دیده و دل جای تو در جان به است یک ده آباد گویند از دِه ویران به است

مانند آنکه در مثل گویند: «یک ده آباد به از صد شهر خراب» «دِه ویران» یعنی دِه ویران.
میان «دِه» و «دِه» صنعت جناس به کار رفته است.

۲۱

عقل و دل گر رفت فتاحی به عشق آسوده باش دشمن داننده از هم صحبت نادان به است
اشاره است به تعبیر مثلی که گوید: «دشمن دانا به از نادان دوست» که در عربی گویند: «عَدُوُّ
عَاقِلٌ خَيْرٌ مِنْ صَدِيقٍ جَاهِلٍ».

۲۲

ور اعتصام خلق نیامد به حبل حق حبل الوريد را کشش این طناب چیست؟
اشاره دارد به دو آیه شریفه زیر:
«واعتصموا بحبل الله جميعاً ولا تفرقوا» آل عمران ۳ / ۱۰۳.
«أنا أقرب اليكم من حبل الوريد» ق ۵۰ / ۱۶.

۲۳

با رقیبان بی لب تلخ آیدم گفت و شنید خار نتوان خورد بر امید خرمایی که نیست
«خار» و «خرما» در ادب فارسی به عنوان دو عنصر متضاد به کار می‌روند مانند این بیت
سعدی:

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
و اشاره دارد به کسی که رنج و الم واقعی را تحمل می‌کند به امید راحتی و لذتی که موهوم و
خیالی است.

۲۳

ز شست تیر که آن غمزه را بدست بدست هزار ناوک غم در دلم نشست نشست
در پایان مصراعهای این بیت صنعت جناس به کار رفته است:

بُدست = بوده است، بدست = در دست، نشست ماضی از نشستن، نشست = نه شست.

۲۴

دل چو بشکست خون شد از مژه ریخت مثل است این که هر چه ریخت شکست
«هر چه ریخت شکست» از مثلهای رایج بوده است.

۲۴

دیده‌ام راز دل به خلق گشاد نـتوانم دهان مردم بست
«دهان مردم را نتوان بست» هنوز هم به صورت مثل به کار می‌رود عوام می‌گویند «در آسیا را می‌توان بست ولی در دهان مردم را نمی‌توان بست».

۲۴

به ملک حُسن بین خال دوست بر خورشید که شاهباز فلک در حمایت مگسی است
حکایت از این دارد که دونان و فرومایگان سروری دارند و بزرگان و محتشمان زیر دست
آنان قرار گرفته‌اند به قول ناصر خسرو:

واژگونه کرده عالم پوستین راد مردان بندگان را گشته رام

۲۵

هوای قد بنان می‌کنم به پیری باز اگر چه باز نیاید چو رفت تیر از شست
«تیری که از شست رها شد دوباره بر نمی‌گردد» از تعبیرات مثلی بوده است مثل «آب رفته به
جوی باز نیاید».

۲۵

در بهشت برو بسته باد فتّاحی که برد معنی بیت ترا و بر خود بست
اشاره است به شکایت شاعر از برخی از معاصران که شعر فتّاحی را به خود نسبت داده‌اند و این
عمل را ادبیان «سرقت شعری» می‌گویند.

۲۵

دل ز زلفش سرکشید آخر به خطّش جان فروخت گفته‌اند از کف نباید داد سودای نخست
«سودای نخست» همان عشق اول است که در عربی به عنوان مثل گفته شده است: «ما الحُبُّ الاّ
للحبيب الاول» فخرالدین اسعد گرگانی گوید:

ز جانش خوشتر آمد عشق رامین چه خوش باشد به دل یار نخستین

۲۶

پرده‌های دیده تا آمد رقیب سگ به چشم بهر پاکی نظر فتّاحی از هفت آب شست
در فقه شیعه ولوغ سگ را سه بار بشویند پاک است ولی اگر موشی در ظرفی بمیرد آن ظرف
را باید هفت بار شست.

۲۶

شکت خوشه زلفت ز دانه دلها چو شد ز میوه گران شاخ بی شکستی نیست
«شاخی که پر میوه شد خواهد شکست» از تعبیرات مثلی بوده و در عربی گویند:
إِذَا تَمَّ شَيْئًا بَدَأَ نَقْصُهُ تَوَقَّعْ زَوَالَهُ إِذَا قَلِيلَ تَمَّ
ناصر خسرو گوید:

میانه جوی همی‌باش و بس کمال مجوی که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را

۲۶

ز جسم لاغر فتّاحی آه افزون خاست ز چوب خشک بلی شعله را نشستی نیست
می‌خواهد بگوید: چوب خشک شعله بیشتر دارد بنابراین تن لاغر آه و ناله و درد او بیشتر
است.

۲۷

رنگین نبود پیشتر از خون رواق چشم این صفت از عمارت خوبان صفا گرفت

در جمع میان «صفه» به معنی ایوان و «صفا» جناس شبه اشتقاق به کار برده شده زیرا صفه از ریشه «صفف» و صفا از ریشه «صفو» است.

۲۸

تا دل فتاحی از سحر ازل جوش زد جلد سخنهاش را موج به شیرازه رفت
اصطلاحات فن صحافی «جلد» و «شیرازه» در این بیت به عنوان صنعت تناسب به کار رفته است.

۲۹

سینه تا شکافم کمتر نگردد آه دل دود آتش کم نگردد خانه چون بی روزنست
«خانه بی روزن دود آن کم نمی شود» از تعبیرات مثلی است زیرا باید خانه منفذ به بیرون داشته باشد تا دود آن کم شود.

۳۰

جمال دوست جز از چشم دوست نتوان دید چرا که چشم نکو در خور لقای نکوست
تناسب اقتضا می کند که چشم زیبا باید همراه با چهره زیبا باشد مانند: «لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم» شاعر گوید:

بیار جام مغان را بده به پیر مغان که روستم را هم رخس روستم کشدا

۳۱

غیر می از جام دید مست تو از خشت خم ز آینه طفل آنچه دید پیر ببیند ز خشت
به یاد می آورد بیت زیر را:

آنچه در آینه جوان ببیند پیر در خشت خام می بیند

۳۲

شیخ ماکز کس آب نگرفتی محاسب بر کفش شراب گرفت

«محتسب» به مأموران دولت اطلاق می شد که ناظر بر اعمال مردم بودند که امور غیر مشروع را انجام ندهند، می گوید شیخ که از نوشیدن آب امتناع می نمود محتسب به ناگاه شراب را در دست او کشف کرد.

۳۲

آتش درد تو تا دامان گرفتش سوخت دل سوزد از تب هر کرا بیماری بی دامان گرفت
«بیماری دامان» همان بیماری حصه است که هنوز هم در خراسان آن را «دامنه» می گویند.
میان «دامان» در مصراع اول به معنی «دامن» و «دامان» در مصراع دوم به معنی «دامنه» جناس تام است.

۳۲

اشک من بین وز دلم چون آهوی وحشی مرو خانه نیکوتر بود از دشت چون باران گرفت
دشت هر چند به ظاهر بهتر و وسیعتر از خانه است به علت آنکه خانه تنگ و دشت فراخ است
ولی اگر دشت را باران بگیرد بهتر آن است که در خانه بمانند.

۳۳

مرید میکده از می کند طهارت دل که پارسای مغان را به آب حاجت نیست
پارسای مغان که مرید میکده شده است دل خود را از آلودگیها با می می شوید و نیازی به آب ندارد.

۳۳

سر از قیام رسیدش به عرش پندارد فقیه خشک که کم از ستون مسجد نیست
فقیهی که در بی تحرّکی و خشکی همچون ستونهای مسجد است و هیچ انعطافی ندارد چنین می پندارد که با قیام و قعود ظاهری به عرش اعلیٰ ارتقا می یابد.

۳۳

نکاح دختر رز راز شاهدانست حضور چرا که عقد روا بی حضور شاهد نیست حضور شاهدان یکی از شرایط عقد نکاح است و شاهدان در مصراع اول به معنی زیبارویان و در مصراع دوم به معنی گواهان است، مراد از «دختر زر» شراب است که مناسب است با حضور زیبارویان نوشیده شود.

۳۴

به یک دیدن مکش پیش رقیم گر این حیران گه از بیگه ندانست
«گاه از بیگانه ندانستن» به معنی این است که طرف هرچه اراده دارد در هر وقت انجام می دهد و زمان برای او معنی ندارد.

۳۵

به دین عشق مسلمان کسیت فتاحی که در مشاهده بت، خداپرستی کرد
«دین عشق» همان است که محی الدین گفت: «أدینُ بدین الحب» و در این دین سالک در بت همان را می بیند که در خدا می بیند به قول شبستری:
اگر کافر بدانستی که بت چیست یقین کردی که حق در بت پرستی است

۳۸

گر دست و دلت هست به خون ریختنم شاد در پای تو ریزم سر و جان دست مریزاد
«دست مریزاد» جمله دعائی است چنانکه در عربی گویند: «ما شلت یداک» شاعر می گوید اگر دست و دل تو با خون ریختن من شاد شوند من راضی هستم که خون من در پای تو ریخته شود و «دست مریزاد» هم به تو می گویم.

۳۸

باز با دهن ساقی ای دل از هر کام که اهل فقر به هیچند از جهان خرسند

«دهن ساقی» آن قدر تنگ و کوچک است که گویی «هیچ» است و اهل عرفان و فقر به همان «هیچ» خرسندند.

۳۹

مباش دست نشان زر کسان چو نگین که پشت دست به دندان غصه خواهی کند
اگر همچون نگینی دست نشان زر کسان شوی سرانجام تو غم و غصه است و جز پشیمانی
چیزی عاید تو نمی شود. «پشت دست به دندان غصه کردن» کنایه از حسرت و ندامت است.

۳۹

ای دل ارگفت رقیبش به دلت جای کنم جای در دل مده اصلاً سخن بی بنیاد
اگر رقیب گفت که دوست را در دل جای می دهی آن سخن بی پایه و بنیاد است آن را در دل
مگیر و استوار مدار و باور مکن.

۳۹

فتاحی از اوباش مکش دامن پرهیز تا دلق تو در رهن می ناب نیفتد
خطاب به خود می گوید اگر دامن پرهیز از اوباشان و رندان بکشی و ترک آنان بگویی ناچاری
که دلق خود را در گرو می ناب بدهی. این همان تعبیری است که حافظ گفته است:
این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

۳۹

مردم شده عشق نگوید بر اصحاب در جامه پاکان سگ اصحاب نیفتد
«اصحاب» در مصراع اول به معنی یاران و در مصراع دوم مراد «اصحاب کهف» یعنی یاران
غار است که در این بیت سعدی هم آمده است:

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و آدم شد

۴۰

به غمزه می‌کشدم دوست مست و حورالعین ستاده چشم به راه انتظار من دارد
 «خُور» جمع أَحور و حوراء یعنی سیاه چشم و «عین» جمع أعین و عیناء یعنی چشم درشت و
 اشاره است به دختران زیبای بهشتی که در قرآن کریم آمده: «کذلک وزوّجناهم بحور عین»
 الدخان ۴۴ / ۵۴.

۴۱

در روزه فراق وی از سر هوای وصل شد چون کبوتری که به عید از کدو پرد
 باید تحقیق شود که تعبیر «کبوتر در روز عید از کدو پریدن» به چه معنی بوده است و آیا در
 جایی دیگر سابقه دارد یا نه.

۴۱

به طعنه‌ام مشکن دل که یک خدنگ سحر شکست و تفرقه در قلب صد سپاه آرد
 طعنه دوست شبیه به تیری شده است که قلب و دل را در هم می‌شکند و اجزای آن را متفرق
 می‌سازد. در اینجا از «قلب» معنی دیگر آن که میانه لشکر باشد نیز اراده شده است.

۴۲

غمزه ناگشته رقیبش خوردم خون ز حمد خون قربان به خصومت سگ اصحاب خورد
 سگ اصحاب همان سگ اصحاب کهف است که پیش از این به آن اشاره گردید.

۴۲

سبز شد باز لب جوی ولی بی لب دوست آنچنان نیست که از وی دل ما آب خورد
 یعنی دل ما از لب دوست سیراب می‌شود نه از لب جوی.

۴۳

ما خرابیم به باد تو چه حاجت لب لعل مست چون سفله بود نقل ز عذاب خورد

ما مست و خراب هستیم حال که به لب لعل یار نمی‌رسیم از سفلگی و پستی روی به عتاب که سرخ است می‌آوریم.

۴۵

گر صوفیان بدانند حال دو چشم مست هر گوشه صد خرابات از خانقاه خیزد چشم مست تو صوفی خانقاه نشین را از حالی به حالی می‌کند و گویی او را به خرابات می‌برد.

۴۷

هر چند بدست از یار احوال تو فتاحی گفتن گله با دشمن از بد بتری باشد حال و احوال فتاحی بد است و اگر آن را با دشمن بازگو کند از بد به بدتر دچار می‌شود به قول معروف: «کردیم از باران حذر در ناودان آویختیم» و در عربی هم وجود دارد مانند: «کالمستجیر من الؤمضاء بالئار».

۵۰

تو دیر آیی و ترسم جای بینی از من ار آیی نمی‌بینی که گویند آنکه آید دیر، جا بیند یعنی آن قدر در آمدن تأخیر می‌کنی که وقتی تو بیایی جز جای از من چیزی نمی‌بینی که در مثل آمده است: «آنکه دیر آید فقط جای را می‌بیند».

۵۱

گفت در یاری ما نیست همان فتاحی ما همانیم ولی یار همان نیست که بود ادعای اینکه ما در یاری دیگرگون شده‌ایم نادرست است ما در یاری تغییر نکرده‌ایم و این یارست که عوض شده و یاری را از دست داده است به یاد می‌آورد این بیت را که شاعر عرب گفته است:

أما الخيام فانها كخيامهم و أرى نساء الحى غير نساها

۵۳

کسی چو در غزلی معنی غریب آرد ازین غریب غزل‌گوی خویش یاد آرید
میان دو «غریب» جناس تام است زیرا «غریب» در مصراع اول به معنی نادر و زیبا است و در
مصراع دوم به معنی آنکه از شهر و دیار خود دور مانده است.

۵۴

چو چشم بد دل بد را اثر بود زنهار ز عیش خویش بداندیش را خبر مکنید
چشم بد نشانه دل بد است از این رو نباید چشم بداندیش که حسد و کینه در دل دارد به عیش و
خوشی ما بیفتد و ما را مورد چشم زخم قرار دهد. به یاد می‌آورد بیت زیر از حافظ را:
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند و این یکاد بخوانید و در فراز کنید

۵۵

برد خیال تو دل جست ز خوبان خود دزد به یک ره رود صاحب کالا به صد
دزد برای فرار یک راه را بر می‌گزیند و صاحب مال ربوده شده که نمی‌داند دزد از کدام راه
رفته به صد راه دنبال دزد می‌رود تا کالای خود را بدست آورد.

۵۵

تا به نظر در رسد اختر دبدار تو دل به زنخدان تست ساکن چاه رصد
«چاه رصد» چاهی بوده است که اختر شماران و راصدان از آنجا ستارگان را رصد می‌کرده‌اند
و «زنخدان» فرو رفتگی چانه است که از آن تعبیر به چاه زنخدان می‌شود می‌گوید دل ما از
چاه زنخدان تو چهره همچون ستاره تو را رصد می‌کند.

۵۵

سینه ز واعظ فگار سنگ رقیبان خورد هست بلی ریش بد در خور داروی بد
سینه‌ای که از پند واعظ رنجور گشته هدف سنگ رقیبان قرار گرفته است همچون زخم بدی که

سزاوار داروی بد است به قول سعدی:

گر آب چاه نصرانی نه پاک است جهود مرده می شویم چه پاک است

۵۶

بر دل نوشت نقد تو فتاحیا رقیب آری برات عیش تو بر یخ نوشته اند
«برات بر یخ نوشتن» یعنی کار بیهوده کردن ناصر خسرو گوید:

بر یخ بنویس چون کند وعده گفتار محال و قول خامش را
یعنی نقد تو را که رقیب بر دل نوشته است همچون براتی است که بر روی یخ نوشته شده زود
پاک می شود و سودی ندارد.

۵۸

جان به شکرانه دهد هر که دلش بربایند غمزه هایت که به تیری دو شکار اندازند
غمزه های تو با یک تیر دو شکار می زنند و کسی که گرفتار این غمزه های دل شکار شود باید
جان خود را در سپاس آن بدهد. میان «شکرانه» و «شکار» جناس شبه اشتقاق به کار رفته است.

۵۸

غرفة بحر بلا شو چو صدف فتاحی کان خوانند که خود را به کنار اندازند
صدف با دلیری خود را در قعر دریا می افکند از این روی دارای ارزش است ولی خس و
خاشاک بی ارزش خود را در کنار دریا نگه می دارند. به یاد می آورد بیت زیر از قابوس بن
وشمگیر را:

أما ترى البحر تعلو فوقه جَيْفٌ و تـتـقـربـأقـصـى قـعره الذرُّ

۵۹

گر از محراب ابروی تو شد وقتی جدا چشمم مگردان قبه آخر سهو مردم در نماز افند
من از محراب ابروی تو به قبله روی تو نماز می گزارم اگر تو قبله روی خود را از من بگردانی

موجب سهو در نماز من می شود.

۵۹

رقیبان باز می دارند چشم ما ز دیدارت مبادا آنکه مردم را به نامردم نیاز افتد «مردم» و «نامردم» ضد یکدیگرند. مراد از نامردم شخص بخیل است و معشوق بخیل بخل می ورزد اگر زیبایی او مورد دید ما قرار گیرد.

۵۹

عدم شد زان دهن خنده چو آمد اشک فتاحی نمک هرگه شود با آب همدم در گداز افتد «خنده» تشبیه به نمک شده مراد اینست همچنانکه آب نمک را می گدازد و از بین می برد اشک فتاحی هم خنده را از دهان او معدوم می سازد.

۶۰

چو غنچه با دهانش لب نمی یارم گشود آری چودل خون بسته باشد دم زدن دشوار می گردد همچنانکه خون دل راه نفس کشیدن را دشوار می سازد دهان همچون غنچه سرخ او سخن گفتن من را مانع می شود.

۶۰

سگان را اگر نباشد با گدا نامردمی عادت به عیب من چرا چشم رقیبان چار می گردد «چشم چهار گشتن» یعنی خیره گشتن و تعجب نمودن ناصر خسرو گوید: شاید اگر چشم سر ز بهر شرف مسرد درین ره یکی چهار کند رقیبان تشبیه به سگ شده اند که عادت با نامردم گدا نکرده اند و بر آنها پر خاش می کنند.

۶۰

ز چشم افتاد بس کامد به کویش اشک فتاحی بلی هر چیز کو بسیار گردد خوار می گردد «هرچه بسیار گردد خوار می گردد» از تعبیرات مثلی است چنانکه هر کس بسیار دیده شود از

ارزش می‌افتد که پیامبر (ص) به ابوهریره فرمود: «زُرْنِی غَبَا تَزِدُّ حَبَا» یعنی یک روز در میان به دیدن من بیا تا دوستی را افزون گردانی.

۶۰

دل مرا ذقنت همدم عدم دارد که خون گرفته رود در چاهی که دم دارد
گویا عادت بر این بوده که حجامت کنندگان در چاه دم دار می‌رفتند تا زخم حجامت التیام
پذیرد، می‌گوید: من که دیگر خون در بدن ندارم در چاه زنخدان تو رفته و معدوم شده‌ام.

۶۰

رسد به سایه وصل آنکه هست برگ غمش درخت گش نبود برگ، سایه کم دارد
«درختی که برگ ندارد سایه آن کم است» از تعبیرات مثلی است، می‌گوید: هر که برگ غم
دارد از سایه وصال برخوردار می‌شود.

۶۰

چو کرد میل خسان قدّت از دلم افتاد که تیر دور فتد از نشان چو خم دارد
«تیری که خمیده است دورتر از نشان می‌افتد» از تعبیرات تمثیلی است، می‌گوید قد تو چون
از راستی منحرف شد و به سوی خسان متمایل گردید از دل من افتاد همچون تیر خمیده که به
نشان نمی‌رسد.

۶۱

رقیب برد دل از تو، چه فکرش از تن من سگی که سنگ خورد ز استخوان چه غم دارد
«سگی که سنگ خورد از استخوان چه غم دارد» از تعبیرات تمثیلی است، می‌گوید رقیب که
دل تو را برده رحمی به تن من نمی‌کند همچون سگ سنگ‌خوار که باکی از خوردن استخوان
ندارد.

۶۱

زاهد، زمین صومعه بوسد به جای جام بی ذوق آنکه خاک به نرخ شکر خرد
 «خاک به نرخ شکر خریدن» از تعبیرات تمثیلی است. صومعه تشبیه به خاک شده و جام تشبیه
 به شکر و زاهد خاک را بر شکر برگزیده است.

۶۲

ز آه من به چین چین در آورد رویت بلی ز باد، رخ آب را شکن خیزد
 «باد سطح آب را شکن دار می‌کند» می‌گوید: آه من همچون بادی است که روی تو را به چین و
 شکن در خواهد آورد.

۶۲

به ذکر لطف کلامت حدیث فتاحی لطیفه خاست بلی از سخن سخن خیزد
 «از سخن سخن خیزد» ترجمه ضرب المثل عربی: «الْكَلَامُ يَجُوزُ الْكَلَامُ» است.

۶۳

جانان مرا نکوست کسی کو رخس مبین دل کار عاشقی به وکالت نمی‌کند
 «کار عاشقی وکالت بردار نیست» نظیر مثل فارسی: «بوسه به پیغام فرستادن» است.

۶۳

بر لب کشت رو و تخم طرب کار امروز پند دهقان شو کانه کسی کاشت درود
 «هرکس هر چه کاشت همان را درو کرد» تعبیری است که در عربی هم موجود است: «كَلَّمَا
 تَزْرَعُ تَحْصِدُ» سعدی هم گفته است:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز کشته ندروی

۶۴

بسترس از آه من ای سرو کاخر درخت سبز ببیند آفت از دود

«درخت سرو از دود آفت بیند» از تعبیرات تمثیلی است، قد معشوق تشبیه به سرو شده و آه شاعر تشبیه به دود. می‌گوید که آه او آن قد را آفت خواهد رساند.

۶۳

خون کرد جور یار دل و دم نمی‌زنم کز دل به گفتن گله آزار می‌رود
در برابر ستم یار گله و شکایت نمی‌کنم زیرا گله و شکایت آزار او را از دل می‌برد و من
می‌خواهم آن را در دل داشته باشم.

۶۴

فتّاحی تراست چو منصور داروگیر با کشف سرّ عشق چو بر دار می‌رود
اشاره است به داستان بر دار شدن حسین بن منصور که جرم او این بوده است که سرّ عشق را
فاش کرده است، چنانکه حافظ گوید:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

۶۵

غمزه‌اش دید اشک فتّاحی صفا با وی بگفت زنگ تیغ از شست و شوی آب مشکل می‌رود
همچنانکه زنگاری که بر شمیر پدید آمده با آب از بین نمی‌رود اشک فتّاحی هم زنگ دل او
را پاک نمی‌کند.

۶۶

می‌شود خندان ز سرسبزی چو پسته مغز من چون سگش بر استخوان من کند دندان سفید
سگ دندان‌هایش را با مالیدن به استخوان سفید می‌کند مغز من هم همچون پسته بر همین قیاس
خندان شده است.

۶۷

ز خسرو گوش کن این شعر نی از طبع فتّاحی که روحش از پس آینه طوطی‌وار می‌گوید

مقصود او شاید امیر خسرو دهلوی باشد که می‌گوید من طوطی وار سخن او را تکرار می‌کنم و این تعبیر از حافظ گرفته شده که:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

۶۹

خرده‌ای از خون دل با غنچه‌گر بلبل بگفت هست دلها را به دلها دم به دم پنهان خبر
«دلها را به دلها خبر است» تعبیر تمثیلی است که در عربی به صورت: «القلب یهدی الی القلب»
آمده است. غنچه بر همین قیاس از خون دل بلبل با خبر می‌شود.

۶۹

لب به دندان می‌گزم از غصه تاکی زان دهن بهره‌ای یابم که لب را نبود از دندان خبر
«لب از دندان خبر ندارد» من از اندوه لب به دندان می‌گزم تا از آن دهن چنان بهره‌هایی یابم که
لب از دندان خبر نداشته باشد.

۶۹

باد نیشابور پیغام عزیزان می‌دهد یا صبا از مصر می‌آرد سوی کنعان خبر
«باد نیشابور» در بر دارنده پیغام عزیزان است چنانکه باد صبا خبر یوسف را از مصر به کنعان
نزد پدرش یعقوب می‌آورد.

۶۹

رنگ دود آه فتاحیست از سودای دل از سواد نامه می‌گوید خط عنوان خبر
آه فتاحی که همچون دود سیاه است از عشقی که در دل اوست خبر می‌دهد همچنانکه عنوان
نامه از سیاهی آن یعنی نوشته‌های نامه خبر می‌دهد، ناصر خسرو گوید:
دل تو نامه عقل و سخت عنوانست بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

۶۹

صبا به سبزه خط تو بگذرد بی زور خنک کسی که نیازد زیر پایش مور
 باد صبا به راحتی نه به زور از خط سبز تو می‌گذرد زیر انمی خواهد آزاری به آن خط برساند و
 این شیوه خوبی است که آدمی حتی یک مورچه را آزار نرساند چنانکه فردوسی گوید:
 میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

۶۹

گرفت ساق نو زد فال عیش فتاحی چو فال گیر که ناگه به کف گرفت بلور
 فال گیران مهره‌های بلور را در دست می‌گیرند برای فال گرفتن و فتاحی با در دست گرفتن ساق
 بلورین تو فال نیک بختی می‌گیرد.

۷۲

برون ز دور قدح عیش بی نهایت نیست چرا که دایره را نیست اول و آغاز
 دایره‌ای که در لب قدح است عیش بی نهایت را در بر دارد چه آنکه دایره آغاز و انجام ندارد
 به قول حکما نقطه طلب و هرب آن یکی است و حرکت از هر نقطه آن بی نهایت است.

۷۲

چه گفت در کف مطرب صدای پنجه عود رفیق جو که ز یک دست نشنوی آواز
 «عود» نام یکی از ابزارهای موسیقی است. او می‌گوید که تنها مباش و برای خود یاری بجوی
 زیرا از یک دست آوازی بر نمی‌آید. این تعبیر همان است که امروز می‌گویند: «یک دست
 صدا ندارد».

۷۲

می‌خرامد سرو قدی کز هوای قامتش آیت طوبی لهم خوانند پاکان در نماز
 «طوبی لهم» یعنی خوشا به حال آنان، شاعر این تعبیر را از این آیه شریفه اخذ کرده است:

«الذین آمنوا و عملوا الصالحات طوبی لَهم و حسن مآب» الزّعد ۱۳ / ۲۹ یعنی آنان که ایمان آوردند و کار نیک انجام دادند خوشا به حال آنان و بازگشت نیک آنان.

۷۳

بر دل ما یاد کن چون بگذری بر چشم بد ره چو نا ایمن بود از همراهِان تنها مباش
یعنی اگر بر چشم بد بگذری دل ما را همراه خود داشته باش زیرا در راه نا ایمن و پر خطر
آدمی باید همراه داشته باشد.

۷۴

جان ما چون در غمت شدگو رقیب از غصّه میر آنچه ما را نیست هم گو دشمن ما را مباش
ما که در غم تو جان دادیم رقیب هم بمیرد آنچه که برای ما نیست برای دشمن ما هم نباید باشد
به قول ناصر خسرو:

شاخی که بار آن نبود ما را آن شاخ پس چه برود و چه بی بر

۷۵

دلبرم شوخت و بدخو دل نکو می داندش بر زبان دشنام راند او دعا می خواندش
دل من دلبر بی شرم و بدخو را نیکو می داند و دشنامهای او را دعا و نفرین می داند. به یاد
می آورد بیت زیر را:

نفرین کند به من بردارم به آفرین مروا کنم بدو بر دارد به مرغوا

۷۶

سرّ توحید به تقریر نگشتی روشن گر نه حق گویی منصور شدی غمازش
«منصور» مقصود حسین بن منصور حلاج است، می گوید: اگر منصور نمی بود که سرّ حق را
آشکار و فاش گرداند هیچ گاه اسرار توحید با تقریر و بیان روشن نمی گشت.

۷۶

سرّ توحید به تقریر کجا آید راست عارفی بایدش از هر دو جهان ممتازش
این بیت نیز مانند بیت پیشین است که عارف بزرگی می‌باید تا سرّ توحید را آشکار و ممتاز
گرداند و گرنه با تقریر و بیان روشن نمی‌گردد.

۷۷

موافق نیست با کام دلم جز جست و جوی می مگر گویی به جای شیر می‌کردند در کامش
هیچ چیز جز می‌موافق کام من نیست گویی در آغاز زادن به جای شیر می‌در کام من کرده‌اند.

۷۷

یکی گفت از وبال می‌یکی وجه حلال می من رند گدا باری به حرمت می‌برم نامش
«زیان می» اشاره به این آیه شریفه است: «قل فیهما اثم کبیر و منافع للّئاس و اثمهما اکبر من
نفعهما» ۲ / ۲۱۹ زیان آن از سودش بیشتر است و «وجه حلال» اشاره است به نظر ابوحنیفه که
می‌جو شیده یا سیکی پخته را حلال می‌دانسته است که ناصر خسرو از آن تعبیر به «بادۀ پخته»
کرده و در کتابهای داروشناسی به صورت «می‌بخنج» آمده است چنانکه ناصر خسرو می‌گوید:
بادۀ پخته حلالست به نزد تو که تو بر مذهب بویوسف و نعمانی

۷۷

ز خونریز فلک آگه نه‌ای اشک کواکب بین کند حال درون خانه روشن روزن بامش
اشک ستارگان حکایت از خونریزی آسمان دارد چنانکه روزنه بام خانه حال خانه را روشن
می‌سازد و نشان می‌دهد که در خانه چه می‌گذرد.

۷۷

در و دیوار شهر آتش گرفت از آه فتّاحی باید همچو لاله خیمه زد بر خاک خیّامش
«خیّام» اشاره است به عمر خیّام نیشابوری که خاک و آرامگاهش بیرون شهر نیشابور است.

می‌گوید آه فتّاحی در و دیوار شهر را آتش زده پس بهتر آنست که همچون لاله خیمه را بر سر خاک ختّام بزنم.

۷۷

جمالش نور چشم آرد میفزای گو برو مویی که از چشم افکند اهل نظر چون موی افزونش جمال او تام و کامل و موجب نور چشم است و بر آن مویی هم برای افزودن زیبایی نتوان افزود و اگر افزوده شود نقص به وجود می‌آورد که باید آن را کند. «موی افزون» همانست که در پزشکی کهن از آن تعبیر به «الشعر الزّائد» می‌شود.

۷۸

دو چشم از گریه چون بندم که آن زخمی که دل دارد نیارد پرده‌های عنکبوتی بستن خورش یعنی زخم دل به صورت اشک خونین از چشم بیرون می‌آید و پرده‌های عنکبوتی چشم هم جلوی آن را نمی‌تواند بگیرد. «عنکبوتیه» یکی از طبقات چشم است.

۷۸

واعظ از عیب کسان توبه چه می‌فرماید عیب نبود که کند کار به فرموده خویش واعظ به دیگران می‌گوید چشم از عیب دیگران بپوشانند. این عیبی برای او نخواهد بود اگر او به فرموده خود عمل نماید.

۸۰

بیش در مویه می‌پیچد و دعا کسان سر زلف نیست ماری که به زاری و فسون گیرندش «مویه» به معنی ناله و زاری است می‌گوید: زاری و دعا برای آن زلف سودی ندارد این زلف از آن مارهایی است که افسون و دعا در آن اثر نمی‌کند.

۸۰

زاهد اندیشه بالای بلند ار نکند اثر کوتاهی همّت دون گیرندش

زاهد اگر توجّهی به آن قد و بالا نداشته باشد آن را از دون همتی او به شمار می آورند. در استعمال «بلند» و «کوتاه» صنعت تضاد به کار رفته است.

۸۱

زاهدا خود را مگیر از خود گذر کز حکم عشق شحنه در شهر سبکباران نمی گیرد الاغ
ای زاهد تکبر مکن و غرور خود را رها کن زیرا در شهر بی خردان شحنه و داروغه الاغ را
نمی گیرد زیرا همجنس آن بی خردان است.

۸۱

چاشنی فقر فتاحی ندارند اهل حرص مشرب طوطی ندارد خاطر مردار زاغ
حریصان نمی توانند ارزش فقر فتاحی را درک کنند چنانکه زاغی که مردار طلب است مشرب
و ذوق طوطی را نمی فهمد.

۸۱

فتاحی از سگان تو شد آشنا به تو نشیده ای که من عرف النفس قد عرف
اشاره است به: «من عرف نفسه فقد عرف ربه» و نیز تلمیحی دارد به اینکه نفس همچون سگ
است. در این بیت تشبیه ضمنی «نفس» به «سگ» دیده می شود.

۸۳

زلف و دو عارض تو مقیمند در خیال فی طرفی النهار و زلفی من اللّیال
زلف و دو گونه تو در خیال جای دارند در هر دو سوی روز، زلف تشبیه به شب و دو عارض
تشبیه به دو سوی روز شده است.

۸۳

مردان راه عشق چو خالت بر آتشند هست این مثل که مرد مشابه بود به خال
اشاره است به مثل معروف: «الْوَلَدُ الْخَلَالُ يَشْبُهُ بِالْعَمِّ وَالْخَالُ» فرزند حلال به عمو و دایی

ماندگی دارد. میان «خال» به معنی نقطه سیاه و «خال» به معنی دایی جناس تام به کار رفته است.

۸۴

گفتم ار خاک رخت را شود این جان مقبول چه شود؟ گفت: امانت نکند خاک قبول
من گفتم چه می شود اگر خاک راه تو جان من را پذیرد؟ او در پاسخ گفت خاک این امانت را
در خود نمی پذیرد. امین بودن خاک از تعبیرات شعری است مولانا گوید:
خاک امین و هرچه در وی کاشتی بسی خیانت جنس آن برداشتی

۸۴

دل فرستادم به خدمت تا کنی جان را قبول تیغ رد منمایش آخر زخم نبود بر رسول
دل را به عنوان رسول نزد تو فرستادم تا جان را قبول کنی تو این رسول را رد مکن زیرا بر
رسول زخم نیارند و صدمه نرسانند. اشاره است به آیه شریفه: «و ما علی الرسول إلا البلاغ
المبین» التور ۲۴ / ۵۴.

۸۴

خس و خاشاک جهان غرقه بحر طربند زاهد خشک چرا ماند چنین بر ساحل
همه ذرات جهان در دریای شادی حق غوطه ورنند ولی زاهد خود را خشک بر کنار دریا نگه
داشته است.

۸۴

مست یارم گر ازو میل به سویی کردم در ره افتد که شود مست به هر سو مایل
«مست به هر سو مایل می شود» از تعبیرات تمثیلی است می گوید من هم که مست یار شده ام
اراده خود را از دست داده و به این سو و آن سو مایل می شوم.

۸۴

بگذر از دینی و غیبی که رسد دیر به دوست هر که در راه دو منزل نکند یک منزل
برای رسیدن به دوست باید دو منزل را یک منزل کند و گرنه با آن آهستگی نمی توان به دوست
رسید. تعبیر «دو منزل را یک منزل کردن» در این بیت منوچهری دیده می شود:

چو مسّاحی که پیماید زمین را همی کردم به یک منزل دو منزل

۸۵

در ازل سایه ای از سرو تو بر خاک افتاد روح را از پی آن پای فرو رفت به گل
«پای در گل فرو رفتن» یعنی از راه فرو ماندن و متوقف گردیدن. یعنی سایه قد سرو تو که بر
خاک افتاد روح با مشاهده آن متوقف گردید.

۸۵

گفتی از هر دو جهان حاصل فتاحی چیست تا شدش وصل تو حاصل همه دارد حاصل
وصل تو که حاصل شود گویی همه چیز حاصل شده است به یاد آورنده مثل عربی است که
می گوید: «كُلّ الصّید فی جوف الفراء»، یعنی گفتار اگر شکار شود گویی همه چیز شکار شده
است.

۸۵

زان دو رخساره تا قیامت خاست جَمْعُ الشَّمْسِ و الْقَمَرِ گفتم
این آیه شریفه تضمین شده است: «جَمْعُ الشَّمْسِ و الْقَمَرِ» سورة القيامة ۷۵ / ۹ یعنی خورشید و
ماه گرد آمدند. دو رخساره تشبیه به خورشید و ماه شده است.

۸۸

مگوبه طعنه که جان توام ز ذوق بمیر اگر تو جان منی جان من چرا میرم
تو می گویی که جان تو هستم و از این ذوق بمیر، ای جان من اگر تو جان من هستی چرا من باید

بمیرم.

۸۹

به جود تست جمال وجود من آری تو آفتابی و من ذرّه پریشانم
جمال وجود من به بخشش تست همچنانکه زیبایی ذرّه‌های پریشان که اصطلاحاً «هبا» نامیده
می‌شوند به وسیله خورشید است.

۹۱

تشبیه قند بال لب لعل حکایت گفتم حکایتی و مکرّر نمی‌کنم
لب لعل تو که به قند تشبیه شده حکایتی بیش نیست و این حکایت تکرارپذیر نمی‌باشد. «قند
مکرّر» از تعبیرات شعری است.

۹۲

ای من فدای آنکه چو نام شنید گفتم کی باشد ای گدا که ز ننگ تو وارهم
او هرچند وقتی نام مرا شنید مرا گدا خطاب کرد و آرزو کرد که از ننگ من رهایی یابد ولی
من فدای او می‌شوم.

۹۳

بر آستان خودم خون دل مریز به خشم که خون صید نریزند در درون حرم
تو در درگاه خودت خون مرا به خشم مریز زیرا آستان تو به حرم می‌ماند و در حرم خون
نمی‌ریزند. اشاره است به آیه شریفه: «لا تقتلوا الصيد و أنتم حرم» المائدة ۹۵ / ۵

۹۴

کدورت دلت افزون شود ز گریه من که تیره بیش شود آهن از فزونی نم
آهن با نزدیکی رطوبت تیرگی و زنگ بیش گیرد بر همین قیاس اشک من دل چون آهن تو را
کدر می‌کند.

۹۵

ز هندوستان مگر دارد سوادی کلک فتاحی که بر تحقیق خسرو ره به تقلید حسن رفتن
می گوید قلم من (فتاحی) سواد و سیاهی از هندوستان می گیرد که تحقیق را از خسرو (امیر
خسرو دهلوی) و تقلید از حسن (امیر حسن دهلوی) گرفته است.

۹۶

ز خارستان نیشابور گشت آزرده فتاحی بیار ای باد بویی از گلستانهای ماوردم
«ماورده» از شهرهای ماوراءالنهر است، شاعر از وطن خود نیشابور که همچون خارستانی است
به تنگ آمده و آرزوی گلستان ماورد را دارد.

۹۶

چو با دین ریایی هیچ نگشاید همان بهتر که در زلف بتان دل بندم و جان بر خدا بندم
دین توأم با ریا هیچ سودی ندارد پس بهتر آن است که دل خود را بر زلف زیبارویان و جان
خود را به خدا پیوند دهم.

۹۷

تنم به موی میانت ارچه موی شد نرسید حکایت غم خود مو به موی با که کنم
تن من در عشق کمر باریک تو همچون موی لاغر شد ولی به آن نرسید و کسی را هم نمی یابم
که شکایت غم خود را مو به مو به او کنم.

۱۰۰

فتاحی اگر راه بیابان به دلت نیست راهی ز دل تو به حرم هست بیاب، آن
اگر قدرت و استطاعت نداری که از بیابان به سوی خدا روی از راه دل به سوی آن خانه سفر
کن.

۱۰۰

همی کوشند و می‌کوشیم تا دولت کرا باشد ز زرق بباد پیمایان و صدق باده پیمایان
در استعمال «باد پیمایان» با «باده پیمایان» جناس زائد به کار رفته. «باد پیمای» کسی که باد را
در پیمانه می‌کند یعنی کار بیهوده انجام می‌دهد مراد او از «بادپیمایان» زاهدان اهل ظاهر
هستند که به زرق و حيله متوسل می‌شوند و «باده پیمایان» کنایه از رندان و اهل باطن است.

۱۰۱

نیست در چشم رقیبان از تن زارم اثر در مثل گویند مردم خانهٔ سگ و استخوان
شاعر تن نزار خود را که فقط استخوان آن نمودار است به خانهٔ سگ تشبیه کرده است که
استخوانی که در آن است به چشم نمی‌آید.

۱۰۳

دل فستّاحی از غمها مپرداز که نتوان ملک بی لشکر گرفتن
«ملک بی لشکر نمی‌توان گرفت» از تعبیرات تمثیلی است می‌گوید: این غم‌ها برای من
همچون لشکر است وبدون آن من نمی‌توانم به مراد رسم.

۱۰۴

به چنگ زلف شو زاری گرفتاران که در شبست فزون ناله‌های بیماران
مصراع دوم اشاره است به آنچه پزشکان می‌گفتند که بحران بیماران در شب بیشتر می‌شود،
زلف سیاه تشبیه به شب شده است و زاری بیماران عشق از چنگ زلف شنیده می‌شود.

۱۰۴

به خون اهل نظر روی شت فتنهٔ عشق شود به شستن رو دفع خواب بیماران
عشق همچون فتنه‌ای است که با خون اهل نظر روی خود را شسته و از خواب بیدار شده است.
تعبیر «فتنه خوابیده» اشاره دارد به حدیث: «الفتنة نائمة لعن الله من أيقظها» و در شعر سعدی

دیده می‌شود:

ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به

۱۰۵

فتّاحیا چو خرّقه ناموس چاک شد ز اندازه گلیم فزون پا فرو مکن
«ناموس» از اصل یونانی «نُئس» گرفته شده و به معنی آبرو و احترامی است که شخص نزد
مردم دارد و «چاک شدن خرّقه ناموس» کنایه از بی توجهی به این آبرو و احترام است. مصراع
دوم اشاره به ضرب المثل عربی است: «مَدْرَجْلک علی قدر الکساء»، یعنی پا به اندازه گلیم
دراز کن.

۱۰۶

نکو شد فتح فتّاحی سواد شعرم از خسرو که دارد جوهر هندوستان تیغ زبان من
اشاره است به اینکه او تحت تأثیر امیر خسرو دهلوی بوده است که در جای دیگر هم به آن
اشاره کرده است.

۱۰۷

جام حسرت خوردم و از خشت بالین ساختم بر سر راه فراقت خواب و خورد من بین
«از خشت بالین ساختن» کنایه از رنج بردن در زندگی است ناصر خسرو گوید:
از خشت بسی ساخته‌ام بستر و بالین وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر

۱۰۸

روی دل هر کس به سویی دارد و ما سوی او زاهدان را جنت و ما خاکیان را کوی او
به یاد می‌آورد بیت شیخ بهاء الدین عاملی را که گوید:
مازدوست غیر از دوست‌مطلبی نمی‌خواهیم حور و جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی

۱۰۸

عالمی چون ذره سرگردان اگر دارد رواست در حجاب لن ترانی آفتاب روی او
 «لن ترانی» یعنی هرگز مرا نخواهی دید، اشاره است به داستان حضرت موسی و رؤیت حق که
 در قرآن کریم آمده است: «قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی». الاعراف ۴۳/۷

۱۱۰

گفتم: جان بخش، گفتیم: مرگ من مرده مرگ گفتن تو
 من از تو جان بخشیدن خواستم تو پاسخ مرا مرگ دادی من مشتاق مرگ گفتم تو هستم نظیر
 گفته شمس تبریزی است:

گفتی ز ناز «بیش مرنجان مرا برو» آن گفتنت که «بیش مرنجانم» آرزوست

۱۱۰

فتاحی از آب دیده ناکی خورشید به گل نهفتن تو
 «خورشید به گل نهفتن» از تعبیرهایی است که از فارسی وارد عربی شده ابوالفضل سکرّی
 مروزی گوید:

مَنْ رَامَ طَمَسَ الشَّمْسِ جَهْلًا أَخْطَا الشَّمْسُ بِالْأَطْيَيْنِ لَسَا تُغَطِّي

۱۱۲

فتاحیا در ره حجاب تو تویی از خود گذر تا بر توانی داشتن از ره حجاب تو به تو
 تو خود حجاب خود هستی باید از خود بگذری تا بتوانی حجاب خود را برداری. به یاد
 می آورد این بیت حافظ را که گوید:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۱۱۲

مه شد سیه رو چون شبه با جوهر خوبی تو او را به زلف روی تو دیدم همین وجه شبه

میان «شبه» مصراع اول به معنی سنگ سیاه و «شبه» مصراع دوم به معنی شباهت جناس است، «وجه شبه» یکی از ارکان چهارگانه تشبیه است که وجه مشترک میان مشبّه و مشبّه به است.

۱۱۳

ز نفی غیر به اثبات دوست بردم راه چـه دولتیست مرا لا اله الا الله
در «لا اله» نفی غیر خدا می‌کند و در «آلّا الله» اثبات حق می‌نماید.

۱۱۳

چو شمع سوخت تمامم به لاف مستی عشق نصیب مؤمن از آتش بود به قدر گناه
اشاره است به آیه شریفه: «جزاء سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا» سورة الشوری آیه ۳۸.

۱۱۳

دل از علاقه توحید کی فتد به غرور نشد به چاه فرو کس به رشته یکتاه
در مصراع دوم اشاره است به تعبیری که گویند: «با ریسمان پوسیده نتوان به چاه رفت»
می‌خواهد بگوید کسی نباید به توحید و عبادت مغرور گردد.

۱۱۴

خیال روی تو از اشک یافت راه به چشم درون بحر توان برد راه را به ستاره
مصراع دوم اشاره است به اینکه دریانوردان از طریق ستارگان راه را پیدا می‌کردند که در
قرآن کریم هم آمده است: «و بالنجم هم یهتدون». النحل ۱۶ / ۱۶

۱۱۴

فتاحی را دو دیده زان زلف نیره است چو چشم مو گرفته
«چشم مو گرفته» چشمی که موی زائد در آن پدیدار گشته باشد که پیش از این به آن اشاره شده
است.

۱۱۸

مشکن گوهر خاطر که خطرها یابی خاک ره باش که دولت ز گذرها یابی
«خطر» به معنی قدر و منزلت است و با «خاطر» جناس زائد به کار رفته است.

۱۱۸

شب مهتاب قدح نوش که در طالع زهد ز اجتماع مه و خورشید نظرها یابی
«اجتماع مه و خورشید» را منجمان سعد و فرخنده دانند منوچهری گوید:

نماز شام نزدیک است و امشب مه و خورشید را بینم مقابل

۱۲۰

مروج ناموس بسی نقش ملالت دارد ایـها الراح ارحنا بسماح مـاح
معنی مصراع دوم: ای شراب ما را راحت کن با بخشندگی که محوکننده غمهای ما باشد.

۱۲۰

حبّذا فحت ملک دل دانا که درو مُسرع وهم نیارد که کند مّاحی
«حبّذا» یعنی خوشا از افعال مدح است «مُسرع» پیک تندرو را گویند که زمین را می پیماید و
مّاحی می کند منوچهری گوید:

چو مّاحی که پیماید زمین را همی کردم به یک منزل دو منزل

۱۲۳

گوش دل گشت پر از وعده و صلت آخر این دل ماست نه شیشه است که پر باد کنی
«شیشه پر باد کردن» کنایه از اینکه کار آسانی را انجام دادن یعنی دل ما را به وعده و صالت
خوش کردن کار آسانی نیست.

۱۲۵

می نهی از کف به قول سرد واعظ می چرا خود به دست خود بهار عیش را دی می کنی

«قول سرد» واعظ بهار را تبدیل به زمستان می‌کند. میان قول سرد و «دی» صنعت تناسب به کار رفته است.

۱۲۸

از دهان ساقیان جو مشرب توحید از آنک هست از هر ذره سوی حق ره پنهانی
اشاره است به اینکه دهان ساقی همچون ذره تنگ و کوچک است چنانکه حافظ دهان معشوق را از تنگی و کوچکی به «جوهر فرد» یعنی «جزء لا یتجزّی» تشبیه کرده است:
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست
همچنانکه هر ذره‌ای از ذرات وجود راهنما به سوی حق است بنابراین از دهان تنگ همچون ذره او باید راه به حق برد.

۱۲۸

دید فتّاحی هلال جام و شبخ از غصّه مرد کم نیاید در چنان عید این چنین قربانی
«هلال جام» را به «هلال عید» یعنی عید قربان تشبیه کرده و «مردن شبخ» را به «گوسفند قربانی» مانند کرده است.

۱۲۹

گرفت آوازه فتّاحی غزلهاست چو تحریر خوش دمساز کردی
او علت آوازه غزلهای خود را تحریر خوش می‌داند که در آنها به کار گرفته شده است.

۱۳۰

جانیت زان دهانت فتّاحیا امانت روزی بود که آن لب بینی و واسپاری
به یاد می‌آورد بیت زیر از حافظ را:
آن جان عاریت که به حافظ سپرد دوست روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

۱۳۱

لب تو داد به بازی زبانم و خون ریخت بلی به جنگ کشد عاقبت زبان بازی
مصراع دوم اشاره است به این که زبان بازی در پایان منتهی به جنگ می شود و به یاد می آورد
بیت نصرین سیار را:

فَإِنَّ النَّارَ بِالْعُودَيْنِ تَذْكِي وَإِنَّ الْحَرْبَ أَوَّلَهَا كَلَامٌ

۱۳۱

بر آمد از قد سروت روان فتّاحی بلای جان شود آخر به هر چه می نازی
تو به قد سرو خود می نازی و همان بلای جان من و بیرون رفتن روان می شود.

۱۳۴

بر ماست شبی آب فزون کرد شبانی سیل آمد و زد بر رماهش صبح چو برخاست
همان آبی که چوپان در ماست کرده بود جمع گردید و بامدادان تبدیل به سیل شد و رماه او را
برد.

۱۳۴

گر ضرورت به باغ غیر رود فَمِنْ اضْطَرَّ غَيْرَ بَاغٍ بِسُود
اگر به ضرورت و ناچاری گام به باغ غیر بگذارد گناهی بر او نیست و مشمول این آیه می شود:
«فَمِنْ اضْطَرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادَ فَلَإِنَّهُمْ عَلَيْهِ». البقره ۲ / ۱۷۳، در جمع میان «باغ» فارسی به معنی
بوستان و «باغ» عربی به معنی ستمگر جناس تام به کار رفته است.

۱۳۵

عطارد را نشد کم پایۀ علم که بالا دست او شد جای زهره
عطارد که نماد دبیری و فضل است در فلک دوم و زهره که نماد مطربی است در فلک سوم
قرار دارد به یاد می آورد بیت طغرای اصفهانی را:

وإن عسلانِي مَنْ دُونِي فَمَا عَجَبَ لِي أُسُوءَ بِالْخَطَا طَ الشَّمْسِ عَنْ زَحَلِ

۱۳۶

بی اصل لاف و بانگ بر آرد چو مال یافت چون جیفه یافت زاغ پر آوا شود همی
همچنانکه جیفه و مردار فریاد زاغ را بر می آورد بی اصل و ناکس هم چون به مال و ثروت
برسد لاف و بانگش افزون می گردد.

۱۳۷

تَنَگَ بُدْ جَايَ مَوْشٍ دَرِ سَوْرَاخِ بَسْتُ جَارُوبَ نَسِيزَ بَرِ دَنْبَالِ
از مثلهای معروف است که: «موش به سوراخ نمی رفت جارو هم به دنب خود می بست».

۱۳۸

هَمْچُو زَاغِیَسْتُ کِه چُون سَلِکِ جَوَاهِرِ دَزْدَدِ دَرِ مَزَابِلِ کَنْدَش زَیْرِ نَجَاسْتِ پَنَهَانِ
«مزابل» جمع مزبله جای پلیدی ها و کثافت ها، زاغ رشته جواهر را که می دزدد آن را در میان
خاکروبه ها و پلیدی ها پنهان می سازد.

۱۴۰

ای آتش گل آب پر از خردۀ تست وی آب سحاب خاک پرورده تست
وی خاک چمن باد هوا کرده تست ای بباد صبا این همه آورده تست
در هر یک از مصراع یکی از عناصر چهارگانه را آورده است: آتش، آب، خاک، باد. و این
را صنعت التزام گویند مانند این دو بیت از امیر معزی:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

۱۴۱

دو شم چو طیب عشق بگرفت مجس در بستر بی خودی فرو رفت نفس

«مَجَس» رگی است که پزشک با آن بیماری را تشخیص می‌دهد که آن را رگ نبض هم می‌گویند، خاقانی گوید:

بر سان زرشک شد سرشکم بگشاد رگ مجس پزشکم

۱۴۲

چون می ز میان خاک و خون آمده‌ای وز شبثه چرخ سرنگون آمده‌ای
میان «خاک و خون» اشاره به بُعد مادی و «سرنگون شدن از چرخ» ناظر به بُعد روحانی و هبوط
انسان از عالم بالا است.

۱۴۲

صوفی که چو گوی بی خبر می‌گردد از حال چنین زیر و زبر می‌گردد
صوفی را تشبیه به گویی کرده که همیشه بدون شعور در گردش است و زیر و زبر شدن بدون
اراده او از همین روی است.

۱۴۲

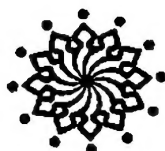
هر نیم شب این مفتریک از ناله و آه بر خلق کنند خواب پریشان و تباه
«مُفَرِّی» قرائت خوان، مؤذن، منادی که سحرگاه ناله و آه خود را بلند می‌کند و خواب را بر
مردم حرام می‌سازد به یاد می‌آورد این بیت را:

اقول لَهَا وَدَمْعُ الْعَيْنِ جَارٍ أَلَمْ يَجْزُئَكَ حَبْلَةُ الْمُنَادِي

Dîvân-i
Gazalîyyât va Rubâ'îyyat
(Lyrics and Quatrains)

by
Fattâhî Nîshâbûrî (Sîbak)
(d. 825 AH / 1448 AD)

Edited with Glossary and Notes
by
M. Mohaghegh – K. Bostân Shîrîn



**Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries**

Tehran 2006

ديوان فتاحی ۳۴۰۰
52801098
تجمن آثار و مفاخر فرهنگی

Dīvān-i

Gazaliyyāt va Rubāʿiyyāt

(Lyrics and Quatrains)

by

Fattāhi Nishābūrī (Sibak)

(d. 825 AH / 1448 AD)

Edited with Glossary and Notes

by

M. Moḥaghegh – K. Bostān Shīrīn



Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries

Tehran 2006